

خواستگاری

یا انتخاب



م . مودب پور

خاستگاری یا انتخاب

نویسنده: م. مودب پور
تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی

قسمت اول

صحنه ی داخل مترو

فریبا و شهره واستادن و منتظرن که مترو بیاد. در ضمن دارن با هم دیگه صحبت می کنن.

تو مترو یه عده خانم و آقا هم هستن. البته بیشتر خانما هستن.

فریبا:- یه دختر، کالا یا یه چیز فروشی نیس که بذارش تو یه مغازه و براش مشتری بیاد و اگه پسندیدش، ببره بزاره تو خونه ش!

مریم:- من که از این جرات آ ندارم به بابام بگم من می خوام برم خواستگاری!

فریبا:- پس حق انتخاب ما چی می شه؟! یعنی ما محکومیم که همیشه انتخاب بشیم؟! حق نداریم خودمون انتخاب کنیم؟!

مریم: آخه چه جوری می شه؟! یعنی اگه ما سه تا این رسم رو عوض کنیم، دیگه از این به بعد جای اینکه پسرا بیان خواستگاریه دخترا، دخترا می رن خواستگاری پیرا؟!!

تو همین موقع فریبا متوجه صحبت دو تا خانم که کنارشون واستادن می شه و به مریم و شهره اشاره می کنه که اونام گوش کنن!

یکی از خانمها:- تو بمیری مهین، صد تومن صد تومن از خرجی خونه زدم تا پول آرایشگاه رو گذاشتم کنار! به جون تو با چه بدبختی از خانمه وقت گرفتم و رفتم پیشش. به مرگ تو سه ساعت تموم زیر دستش جون دادم تا سرمو High Light کردم! ترو کفن کردم اگه دروغ بگم! همچین خودمو تند رسوندم خونه که نکنه آقا زودتر از من برسه! خلاصه یه دستی تو صورتم بردم و نشستم با ذوق و شوق تا آقا تشریف بیارن خونه.

این خانم هر قسمی که به جون دوستش می خوره، قیافه ی دوستش بد می شه و انگار داره حالش بهم می خوره!

خانم اولی ادامه می ده:- تا رسید و رفتم جلوش اما ترو تو گور گذاشتم اگه دروغ بگم، دریغ از یه نیگاه خشک و خالی!
خانم دومی:- وا! خواهر داری چیز تعریف می کنی یا داری مراسم کفن و دفنت منو انجام می دی؟!

خانم اولی می خنده و می گه:- اوا خاک تو گورت نکنن! دارم با آب و تاب برات تعریف می کنم!

خانم دومی:- حالا چی شده بالاخره؟

خانم اولی:- اصلاً نفهمید رنگ موهام عوض شده!

خانم دومی:- فقط فوق تخصص حال گیری دارن خاک بر سرا!

خانم اولی:- بهش گفتم احمد متوجه هیچ تغییری نشدی؟! مرتیکه یه نیگاه دور و ورشو کرد و گفت باز جای مبلا رو عوض کردی؟ خب کمرت می گیره، می

افتی رو دستمون!

خانم دومی:- گور به گور شده ها، زن خودشون به این گنده گی رو تو دو قدمی شون نمی بینن آ! اما اگه از تو کوچه یه...

فریبا و دوستاش یه نگاهی یه همیدیگه می کنن و چند قدم می رن اون طرف تر و فریبا به دوستاش می گه:

- اینا سرنوشت انتخاب شده ها و برگزیدگانه ها!

بعد با عصبانیت به دوستاش می گه:

- نیگاه کنین! آینده ماهام همینه ها!

دو تا مرد نزدیک فریبا اینا واستادن. یکی جوون و یکی عاقله مرد، کچل، قد کوتاه کوتاه، شاید تا آرنج دست فریبام نیس!

دوتایی دارن با همدیگه حرف می زنن. فریبا اینا متوجه اونا می شن!

پسر جوون:- آخه دایی من این دختره رو دوست دارم!

مرد کوتوله:- ببین دایی جون، تو یه وقت که نمی خوام مثلاً جفت کفش

بخری، تو اولین مغازه که رفتی، می خری؟

پسر جوون:- خب نه!

مرد کوتوله:- دِ زنم همینه دیگه! خودت که موشاله فهمیده ای! زن گرفتن یه

جور خرید کردنه! خریدی که همیشه کلاه سر مشتری می ره! حالا حداقل بیست

تا مغازه رو سر کن توش، یه دونه رو بپسند و بخر و ببر بذار تو خونه! آن! آن!

مرد کوتوله در حال حرف زدن، با دستاشم حرکاتی انجام میده.

مرد کوتوله:- اینجوری حداقل دیگه اونجات کمتر می سوزه!

پسر جوون:- یعنی شما می گین دست نیگه دارم؟
مرد کوتوله:- آره دایی جون. چیزی که زیاده، دختر! صد تا ببین، یکی بگیر!
پسر جوون:- آخه من دوستش دارم!
مرد کوتوله:- بنداز دور این حرفارو! شیک ترین و قشنگ ترین کفش که دل
آدمو می بره، فقط شیش ماه قیافه داره! بعدش عین گیوه کج و کوله می شه!
اینطوری!

با کج و کوله کردن بدن ش و صورتش یه حالت مسخره به خودش می گیره.
پسر جوون:- واله چی بگم؟!
مرد کوتوله:- ببین دایی، دختر باید شرایطی داشته باشه! اول، خوشگل باشه
دوم خوش هیکل باشه. سوم، تحصیلات داشته باشه. چهارم، یه شغل پر درآمد
داشته باشه.

اینا رو می گه و با انگشتاش دستش هم می شمره.
مرد کوتوله:- پنجم، حداقل یه آپارتمان پشت قباله ش باشه.

بعدش شمارش یه دستش که تموم می شه می گه:
- این از این!

بعد دست دیگه ش رو می آره بالا و شست دستش رو بلند می کنه و به پسره
می گه:
- حالا این چیه؟

پسر جوون می خنده و می گه:

- یه چیز بد دایی!

مرد کوتوله بهش چشم غره می ره که پسر جوون خنده ش رو قطع می کنه و
جدی می شه و می گه:
- شیشم دایی جون.

مرد کوتوله یه چپ چپ بهش نگاه می کنه و می گه:
- بعله، شیشم باید فهمیده باشه و مرد رو درک کنه و تا شب با رفقا خواستی
بری بیرون، نق و نوق نکنه و برنامه ها رو بهم نزنه! هفتم، همونجور که به کار
بیرونش میرسه، خونه داری شم ترک نشه!

دوربین فقط این دو تا مرد رو نشون می ده. پسر جوون داره با چشم و ابرو به
دایی ش اشاره می کنه و ترس تو صورتش نشسته! دایی ش متوجه نیس و داره
تند حرف می زنه.

مرد کوتوله:- هشتمی شم اینکه آشپزی ش خوب باشه و از رو کتاب آشپزی
تقلب نکنه!

نهم اینکه بل بله زبون باشه و هی جواب شوهرش رو نده! حالا می دونی ده لو
خوشگله رو واسه چی گذاشتم کنار؟
- واسه مادر زن!!!

- شرط دهم اینه! اولویت با دختر ننه مرده ش! دختر خوب اونیه که مادرش،
یا به حالت طبیعی مرده باشه و یا در یک سانحه قطع نخاع شده باشه! مرحله
پایین ترش اینکه نصف تنش در اثر یه سکنه فلج شده باشه! کامل که بر می
گرده به اولویت اول! حالا گیرم که هیچ کدوم از اینا نبود. حداقل یا زبونش لال

باشه که نتونه بهت فحش بده، یا گوشش کر باشه که اگه بهش فحش دادی نشنفه! دختر اگه این شرایط رو داشت، می شه یه دو سالی تحملش کرد!

اینا رو می گه و می زنه زیر خنده! پسر جوون آب دهنش رو قورت می ده و خیلی ترسیده، مرد کوتوله می گه:

- نترس! مرد باید شیر باشه! دای ت رو نیگاه کن! پا مو که می ذارم تو خونه، دیوارا شروع می کنن به لرزیدن! شیر باش پسر!

دوربین یه نمای بزرگتر رو می گیره. تموم خانمهایی که منتظر اومدن مترو بودن، با حالت عصبی جمع شدن دور این دو تا مرد! مردای دیگه هم از ترس شون رفتن یه گوشه واستادن!

فریبا درست پشت سر مرد کوتوله واستاده. مرد کوتوله که تازه متوجه اشاره های پسر جوون شده، آروم بر می گرده طرف فریبا که پشتش واستاده. سرش درست تا سینه ی فریباس!

تا فریبا رو می بینه که با عصبانیت داره بهش نگاه می کنه، می گه:
- خانم محترم غلط کردم!

فریبا با کیفش محکم می زنه تو سر کچل مرد کوتوله! مرد کوتوله سرش یه تکون می خوره اما اما بلافاصله می گه:
- حق مه!

همون داخل مترو

مرد کوتوله با حالت دویدن فرار می کنه و یه مرتبه سی چهل تا لنگه کفش

همزمان پشت سرش پرتاب می شه!

صحنه

فریبا اینا سوار مترو شدن. داخل مترو شلوغه. فریبا اینا واستادن. جلوشون
یه مرد رو صندلی نشسته!

فریبا: - من دختری نیستم که بشینم تو خونه و برام خواستگار بیاد!
شهره: - می خوای چی کار کنی؟

تو همین موقع همون آقا یه نگاهی به فریبا می کنه و می خواد مثلاً محترمانه
جاشو بده به فریبا که تا می آد بلند شه، فریبا متوجه می شه و می گه:
- خیلی ممنون آقا. خواهش می کنم بفرمائین. ما ایستاده راحت تریم.

آقاهم یه نگاه به فریبا اینا می کنه و میشینه و فریبا دوباره با دوستاش
مشغول حرف زدن می شه!

فریبا: - من خودم می رم خواستگاری!
مریم: - پدرت و فریبرز رو چه جوری راضی می کنی؟
فریبا: - اون شو هنوز نمی دونم!
شهره: - اگه گفتن نه چی؟
فریبا: - جلوشون وایمیستیم!

تو همین موقع اون آقاهه دوباره مودبانه می آد بلند شه که فریبا می گه:

- خواهش می کنم بفرمائین بشینین آقای محترم! حقوق زن و مرد مساویه!
ما می ایستیم و اصلاً ناراحت نمی شیم!

آقاهه دوباره می گیره می شینه. فریبا به دوستاش می گه:
- نه به این لطف کردنشون، نه به اون زورگویی هاشون!
مریم:- من یه همچین شهامتی ندارم اما تا هر کجا که باشه باهات هستم.
شهره:- منم تا آخرش هستم.

تو همین موقع آقاهه دوباره می آد بلند بشه که فریبا این مرتبه با عصبانیت
بهش می گه:

- آقای محترم ممنون از ادب و محبت تون! اما ما ترجیح می دییم که باستیم!
آقاهه این مرتبه به صدا می آد و با لهجه ی ترکی می گه:
- اِ خانوم ولم می کنی یا نه! من دو تا ایستگاه قبل باید پیاده می شدم آخه.

همون روز دفتر شرکت بیمه

فریبا تو یه دفتر، پشت یه میز نشسته. یه نظافت چی داره دفتر رو پاک می
کنه و یه خانم منشی، یه سری مدارک رو آورده که فریبا امضاش کنه. وقتی
فریبا امضا کرد، منشی می ره بیرون و نظافت چی صورتش حالت موذیانه داره، بر
می کرده طرف فریبا و یه خنده معنی دار می کنه. فریبا یه نگاه بهش می کنه و
می گه:

- حسین آقا زودتر تمومش کن برو بیرون.
حسین آقا می خنده و می گه:
- خانم رئیس یه خبر خیلی خیلی خوب می خوام بهتون بدم!

فریبا: - چه خبری؟!

حسین آقا: - یه خبری که اگه بفهمین یه اضافه حقوق خوب بهم می دین!
فریبا: - خب!

حسین آقا می ره جلوی میز فریبا و با خنده می گه:

- قراره این شب جمعه مهندس مهرداد بیاد خواستگاری شما!
بعد دوباره می خنده و می گه:
- چطور بود خبرش خانم؟

فریبا یه مکث می کنه و بعد به حالت ذوق زدگی می گه:

- راست می گی؟! حالا من یه خبر خیلی خیلی خوب بهت می دم!
حسین آقا: - جون من؟! دست شما درد نکنه.
فریبا: - اگه مهندس مهرداد همین شب جمعه بیاد خواستگاری من...

حسین آقا محکم دستاشو می زنه بهم و کیف می کنه!

فریبا: به عنوان شیرینی، همون شنبه صبحش تو اخراجی!

همونجا

جلو در دفتر فریبا، مریم و شهره و یه خانم پیر چادری می خوان وارد دفتر فریبا بشن! یه مرتبه در دفتر وا می شه و حسین آقا خودشو پرت می کنه بیرون و پشت سرش یه زونکن پرت می شه. درست می آد طرف پیرزن! پیرزنه بلافاصله دولا می شه و زونکن از رو سرش رد می شه! مریم و شهره و پیرزنه می رن تو دفتر، در حالی که خیلی تعجب کردن!

شهره:- چی شده؟!

فریبا:- هیچی، مژده گونیش رو بهش دادم! مرتیکه دیوانه!

بعد چشمش به پیرزنه می افته و می گه:

- این دفعه چی شده مادر؟! مگه بیمه بهتون پول نداد؟

پیرزن:- چرا مادر، داد. خدا عوض تون بده.

فریبا:- پس دیگه برای چی اومدین اینجا؟

پیرزنه می ره می شینه و می گه:

- خدا خیرشون بده، بیشترم بهم پول دادن.

فریبا:- خب؟!

پیرزنه:- اومدم بینم این بیمه تون وام واسه جهاز می ده؟

فریبا:- به سلامتی می خواین برای دخترتون جهیزیه تهیه کنین؟

پیرزن:- دخترم؟! نه جونم! واسه جاهاز خودم می خوام!

یه مرتبه فریبا اینا، با هم و با حالت تعجب می گن:

- واسه جاهاز خودتون؟!!!

خانم پیر:- آره مادر. این سفر آخری که مریض خونه بودم، چشمم یه عاقله

مرد رو گرفت و ازش خوشم اومد. یعنی نه اینکه خوشم اومده باشه ها! دیگه بعد

از جعفر آقا خدا بیامرز و اکبر آقا خدا بیامرز و حسن آقا مرحوم و آتقی خدا

بیامرز، اسم مرد که می آد، چندشم می شه اما بالاخره هر زنده ای زندگونی می

خواد! جونم براتون بگه، روز آخر که داشتم مرخص می شدم، رفتم بهش گفتم

آقا مراد می آی آخر عمری با هم زندگی کنیم؟ اونم نه نگفت. خلاصه ازش

خواستگاری کردم و با هم قرار مدارا مونو گوشتیم و ساعت دیدیم واسه همین

عید که اونم از مریض خونه مرخص بشه. حالا اومدم از این بیمه تون یه پولی

بگیرم واسه جاهازم!

تا این می گه یه مرتبه فریبا اینا شروع می کنن براش کف زدن!

خونه ی فریبا اینا سالن پذیرایی

پدر و دایی فریبا دارن باهاش صحبت می کنن. پدر فریبا عصبانیه!
پدر فریبا: - دختر جون، از قدیم رسم بوده که دختر به سنی که رسید باید شوهر کنه.
فریبا: - آره بابا جون اما چه سنی؟! من که هنوز وقت شوهر کردنم نیس! حالا کو تا اون سن؟!

پدر فریبا داد می زنه و می گه:
- اون سن و سالی که تو می خوای شوهر کنی، دیگه سمت دختر جوون نیس که! می شی پیرزن! برای پیرزنم که دیگه خواستگار نمی آد!

بر می گرده طرف دایی فریبا و می گه:
- خان دایی چرا ساکتی؟! تو یه چیزی بهش بگو آخه!

خان دایی که لکنت زبون داره می گه:
- ب ب ب ببین ف ف ف فَر فریبا!
- شب شد خان دایی! بگو دیگه!
فریبا: - بابا جون، زوده! زوده!

پدر فریبا: - این راهی یه که باید بری، حالا هر چه زودتر بهتر!
فریبا: - بابا جون مگه سفر آخرته؟! این چه افکاریه که شما دارین؟ خان دایی شما یه چیزی بگین!

خان دایی برمی گرده طرف پدر فریبا و می گه:

- گوگوگوگوگوگو...!

پدر فریبا: - خان دایی من کار دارم باید برم! زودتر بگو دیگه! گوگوش چی؟!

گوگوش باید تو عروسی شون بخونه؟!

فریبا که می بینه خان دایی تو حرف زدن گیر کرده می گه:

- باباجون حالا یه سال دیگه! مگه چی می شه؟

پدر فریبا از عصبانیت داد می زنه:

- حرف همونه که گفتم! امشب باید این خواستگار بیاد تو این خونه!

فریبام داد می زنه: - نه! نه!

همونه خونه طبقه بالا

اتاق فریبرز، برادر فریبا یه اتاق شیک!

فریبرز با دوستش شایان، دارن با کامپیوتر کار می کنن. شاید پشت کامپیوتر

نشسته و فریبرزم کنارش. وارد چت شدن.

دوربن صفحه مانیتور رو نشون می ده، طوری که نوشته هاس chat معلوم

بشه. شایان در حال کار کردن با کی بورد می گه:

- با چه اسمی وارد بشم؟

فریبرز: - عشرت!

شایان یه نگاه با تعجب بهش می کنه و می گه:

- اسم دیگه بلد نیستی؟!

فریبرز: - چرا! عفت!

شایان: - این چه اسمایی یه!

فریبرز:- تو کار تو بکن! چی کار به این کارا دارا! برو تو چت ببینم!
شایان روی کی بورد کار می کنه.
فریبرز:- بزن، بچه ها من اومدم، یوهو!

شایان چپ چپ نگاهش می کنه که فریبرز می گه:
- به جون شایان اگه هر چی من می گم نزن نه من نه تو!
- شایان شروع می کنه به تایپ کردن. یه لحظه بعد رو صفحه مانیتور جوابش
می آد، نوشته می شه: Hi ESHRAT!! LoL
فریبرز:- بنویس LoL! لول و درد به گور پدرت.

شایان می نویسه. جواب می آد:
U VAGHEAN ESMET ESHRATE?!

شایان: می گه تو واقعاً اسمت عشرته؟
فریبرز:- بزن، نه! اسم اصلی م عصمته، اما همه جا خودمو عشرت معرفی می
کنم!

شایان می خنده و تایپ می کنه. جواب می آد. شایان می گه:
- می گه خه عشرتم اسمه که رو خودت گذاشتی؟
فریبرز:- پس رزیتا اسمه؟! عشرت خوبه دیگه!

بعد با حالت ناز و ادا، مثل دخترا خودشو لوس می کنه و می گه:
- دلم می خواد به سن شوهر که رسیدم و عقدم کردن، وقتی آقامون می آد
خونه، از همون دم صدا کنه...

یه دفعه صداشو کلفت می کنه و داد می زنه و می گه:

- عشرت! عشرت! کجایی ضعیفه؟!

دوباره صداشو نازک می کنه و با عشوه می گه:

- منم بدوئم تو حیاط و داد بزnm و بگم؛ اینجا عبس آقا (عباس آقا) خسته نباشین.

شایان داره نگاهش می کنه و می زنه زیر خنده.

فریبرز:- زهر مار! تایپ کن اینایی که گفتم.

شایان:- این چرت و پرتا چیه می گی؟

فریبرز:- تو تایپ کن!

شایان:- منتظره! چی جوابش رو بدم؟

فریبرز:- بهش بگو برو گم شو بی سلیقه ی اکبری!

شایان می خنده و یه لحظه مانیتور رو نگاه می کنه و دوباره می خنده و می گه:

- ببین چه خبر شد! همه پسرا می خوان باهات حرف بزnm!

فریبرز:- بنویس چه خبرتونه ندید بدید آ! اول نوبت بگیرین , بعد یکی یکی

بیان تو CHAT Room .

شایان:- خجالت بکش فریبرز!

فریبرز:- از خدا که پنهون نیست، چرا از خلق خدا پنهون باشه؟!

دوتایی می زنن زیر خنده.

فریبرز:- تو اگه ده ساعت تو V CHAT باشی، یه جمله حسابی از کسی نمی

شنوی.

یه دفعه از پایین صدای جیغ فریبا می آد! فریبرز اصلاً توجه نمی کنه و چشمش به صفحه مانیتوره. شایان یه لحظه مکث می کنه و بعد می گه:

- صدای فریباس!

فریبرز همونجور که حواسش به مانیتوره می گه:

- چیزی نیس، داره حرف می زنه.

صدای یه جیغ دیگه فریبا می آد!

شایان:- فریبا جیغ می زنه!

فریبرز با همون حالت می گه:

- صداش اینطوره! به دلت بد نیار.

این دفعه صدای جیغ، همراه با صدای شکستن یه چیزی می آد. شایان با حالت دلشوره، در حالیکه می خواد از جاش بلند شه می گه:

- بابا پایین یه خبرایی یه! صدای شکستن یه چیزی م اومد!

فریبرز با همون حالت گریه می گه:

- بشین! اون موزیک متن جیغا شه!

بلافاصله یه صدای جیغ دیگه، همراه با چند تا صدای شکستن می آد! شایان از جاش می پره و می گه:

- تو چقدر بی خیالی فریبرز! حتماً یه طوری شده فریبا! پاشو بریم دیگه!

فریبرز همونجور که از جاش بلند می شه می گه:

- ای بی فریبا بشم الهی!

پایین، سالن پذیرایی

بین فریبا و پدرش دعوا ادامه داره. دو تا گلدون و قاب شکسته و خرده هاش ریخته زمین.

فریبرز و شایان با عجله از پله ها می آن پایین.

فریبرز:- چه خبره بابا؟ صداتون از هفت تا خونه اون ورتر می آدا!

تا پدر فریبرز، فریبرزو می بینه با عصبانیت و تحکم می گه:

- همه ش تقصیر تو پدر سوخته س!

فریبرز:- تقصیر من؟!

پدر فریبرز:- من این حرفا حالی م نیس باید این خواستگار بیاد خواستگاری!

فریبرز به آن می خنده و با ذوق و خوشحالی می گه:

- واسه من؟ جون بالاخره این بخت کور شده ام و ا شد!

دستاشو می کوبه به هم و می گه:

- من رفتم که حاضر شم.

شایان و فریبا و خان دایی و کبری خانم که خدمتکار خونه س می زنن زیر

خنده. پدر فریبرز چپ چپ بهش نگاه می کنه و آروم می گه:

- حالا وقت شوخیه کره خر؟

فریبرز:- شما خودتون گفتین قراره خواستگار برام بیادا! حالا بده یه بچه
حرف گوش کن پیدا شده؟
پدر فریبرز:- دارم اون دختری می گم!
فریبرز:- الهی آتیش به ریشه عمر این دختره بگیره که هر چی قسمت منه،
نصیب اون می شه!

دوباره فریبا و شایان و خان دایی و کبری خانم می زنن زیر خنده. پدر فریبرز
بهش می گه:
- آخه ناسلامتی تو داداش بزرگتری یه چیزی م تو بهش بگو
فریبرز:- از بس که شماها لوسش کردین دیگه حرف گوش نمی ده که!
پدر فریبرز:- پس مردونگی تو کجا رفته؟
فریبرز:- ا...!

برمی گرده طرف فریبا و همونجور که دستاشو به حالت تهدید براش تکیه
می ده می گه:
- گیس به سرت نمیذارم پدر سوخته! امشب سر تو میذارم لب باخچه! باید
همین امشب، شوهر بکنی، بچه دارم بشی، بچه تم بذاری مدرسه! تا فردا دیپلم
گرفته تحویلش بدی!

دوباره همه می زنن زیر خنده! پدرش یه نگاهی به فریبرز می کنه و حرکت
می کنه که از خونه بره بیرون. فریبرز ت اینو می بینه می گه:
- ا...! بابا! بابا! بابا!

بعد که می بینه پدرش توجه نمی کنه و به خان دایی می گه:

شایان نارحت می شه و به فریبرز نگاه می کنه. فریبرز یه نگاه به شایان می کنه و بعد بر می گرده طرف فریبا و می گه:

- دستت رو بنداز پایین مرده شور اون جشمتو نشوره! برای منم آره؟!

فریبا دستاشو از جلو صورتش ور می داره و معلوم می شه که گریه نکرده!
بعد می گه:

- داداش!!

فریبرز:- داداش و خناق! این تیآرتا چیه در می آری؟

فریبا می خنده و میره بغل فریبرز رو مبل می شینه و می گه:
- داداش ترو خدا یه کاری بکن! بابا خیلی پیله کرده!

فریبرز به کبری خانم می گه:

- کبری خانم جون یه چند تا چایی بیار گلومون تازه شه!

بعد به خان دایی می گه:

- شمام که چایی می خوری؟

خان دایی:- آآآآآ...

فریبرز:- واسه خان دایی با آبلیمو بیار!

فریبا بغل گوش فریبرز داد می زنه:

- داداش!!

فریبرز از جاش می پره و می گه:

- اِ مرض ترسیدم!

فریبا: - چون من یه کاری بکن فعلاً بابا ول کنه.

فریبرز: - بالاخره چی؟ گیرم یه سال دیگه شوهر نکردی! اصلاً بگو ببینم تو با نفس ازدواج مخالفی یا موافق؟

فریبا: - موافق!

فریبرز: - خب مبارکه ایشالا! زن یکی از همین گند گه ها که می آن بشو برو دیگه! تو که بیچاره رو سر یه سال سه تا سکنه می دی! دیگه چه غصه ای داری؟!

فریبا می خنده و می گه:

- داداش همون یه سال رو چه جوری تحمل کنم؟

همه می زنن زیر خنده.

فریبرز: - ببین! بابا اولتیماتوم داده. اخلاق بابا رو هم که می دونی چیه!

فریبا: - آخه...

فریبرز: - آخه بی آخه! پارسالم همین چیزا رو بهم گفتی! دیگه خرت نمی شم! حرف زن!

فریبا تا می آد دوباره یه چیزی بگه فریبرز زود می گه:

- حرف زن! حرف زن! حرف زن!

شایان یه نگاهی به فریبا و بعدش به فریبرز می کنه و می گه:

- حداقل اجازه بده که فریبا خانم، حرف شونو بزنی بعد تو مخالفت کن!

فریبرز: - آخه تو اینو نمی شناسی! این شروع کنه به حرف زدن، همه ما رو

اینجا خر می کنه!

بعد بر می گرده طرف خان دایی و می گه:

- بلا نسبت شما!

خان دایی: - خواخوا خواخوا...

فریبرز همونجور تو دهن خان دایی رو نگاه می کنه و یه مرتبه می گه:

- خاک بر سر ما کنن که مترجم زبا روسی نداریم واسه ترجمه اظهارات شما!

همه می خندن و فریبرز به فریبا می گه:

- خب، حرف بزن ببینم چی می گی!

تو همین موقع کبری خانم با یه سینی چایی وارد می شه و به همه تعارف می کنه.

فریبا: - من با نفس خواستگاری مخالفم!

فریبرز همونجور که چایی ش رو از تو سینی وور می داره می گه:

- یعنی یه کله بریم سر عقد و عروسی؟!

فریبا می خنده و تا می آد حرف بزنه که صدا خان دایی بلند می شه:

قا قا قا...

دوربین خان دایی رو می گیره. فنجون چایی تو دست شه و با دست دیگه ش

داره تو فنجون رو نشون می ده و به کبری خانم هی می گه:

- قا قا قا قا قا...

فریبا:- انگار قا قا می خواد بریزه تو چایی ش هم بزنه!
فریبرز:- نه! انگار همینجوری داره قار قار می کنه!
خان دایی:- قا قا شق!
فریبرز:- ببین خان دایی، این دفعه سومه که جلسه رو ریختی بهم آ!

کبری خانم می ره که قاشق براش بیاره. فریبرز همونجور که داره چایی ش رو می خوره به فریبا می گه:

- می فرمودین!

فریبا:- منظورم اینه که من نمی خوام شوهر کنم! می خوام مرد بگیرم!

تا اینو فریبا می گه، چایی می ججه تو گلوی فریبرز و فریبرزم پوف می کنه تو صورت خان دایی! خان دایی م از هولش فنجون چایی رو ول می ده رو شایان! همگی یه مرتبه از جاشون می پرن! فریبرز با تعجب زیاد می گه:

- چی گفتی؟!

فریبا:- چرا باید ما دخترا همیشه، نهایتاً از بین سه چهار نفر، یکی رو انتخاب کنیم اما شما مردا حق دارین از بین این همه دختر انتخاب داشته باشین؟! کی این حق رو از ما گرفته؟! من می خوام مرد زندگیم رو خودم انتخاب کنم! مثلاً برم تو خیابون و اگه از یه پسر خوشم اومد، راه بیافتم دنبالش و خونه شو یاد بگیرم و برم خواستگاریش! مثلاً از در و همسایه، آدرس و نشونی یه پسر رو بگیرم و برم دم خونه ش واستم و وقتی اومد بیرون، تعقیبش کنم و اگه از رفتارش خوشم اومد، بگیرمش! یا مثلاً از دوستم بیرسم شهره تو، تو فامیلاتون یه پسر خوب و نجیب سراغ نداری من بگیرمش!؟

فریبرز و شایان و خان دایی، همونجور مات و استادن و دارن به فریبا نگاه می

همه می زنن زیر خنده و فریبا می گه:

- در مورد جو جو صحبت کرد؟

همه می خندن و فریبا جدی می شه و می گه:

- داداش این بود شعارایی که می دادی؟ مگه تو خوشبختی منو نمی خوای؟

مگه تو من دوست نداری؟ مگه سعادت منو نمی خوای؟ دلت می خواد که من

شیش ماه بعد از شوهر کردنم با یه بچه طلاق بگیریم؟!

فریبرز:- دل مم بخواد نمی شه! نامزدی و عقد و عروسی و بچه دار شدن و

طلاق گرفتن هیچ جوری تو شیش ماه نمی شه!

فریبا:- داداش!

فریبرز:- مرض! حرف همونه که بابا گفت!

فریبا یه لحظه مکث می کنه و بعد می گه:

- باشه داداش. هر جوری که شماها بخواین. اما به عنوان یه برادر بزرگتر ازت

بیشتر از اینا انتظار داشتم! من شوهر می کنم اما همیشه حسرت رو دارم که می

تونستم با مردی که دوستش دارم زندگی بهتری رو داشته باشم! اگه افکار

تحصیلکرده هامون اینطوریه، وای به بیسوادامون! مادر داشتم! اگه الان مامان

زنده بود، ازم حمایت می کرد و نمی داشت منو اینطوری به زور شوهر بدین!

همه ساکت می شن. خان دایی اشک تو چشماش جمع می شه و می شینه.

فریبرزم ناراحت میشه و می شینه و آروم می گه:

- آخه خواهر جون یه خورده فکر کن! اینجا ایرانه! ماها همه فرهنگ

خودمونو داریم! من هنوز وقتی عطسه م می گیره، یه جا وایمیستم و تو آسمون

دنبال خورشید می گردم! ماها هنوز تا یکی قیچی رو بهم می زنه، بهش میگی

زن دعا می شه! ماها هنوز تو سال ۲۰۰۵ می گیم اگه به سگ آب بیاشی زیگیل در می آری! ماها هنوز وقتی می خوایم آبجوش بریزیم زمین، قبلش اجنه ها رو خبر می کنیم که ردشن آبجوش روشن نریزه! ماها هنوز اسیریم! اسیر این چیزا و هزار تا خرافات دیگه! حالا تو می خوای یه همچین جایی، راه بیافتی بری خواستگاری پسرای مردم!

فریبا:- همیشه یه اولین باری هس!

فریبرز:- حتماً م این اولین بار نصیب مای بدبخت شده؟!

شایان:- فریبا خانم درست می گن. ما نباید حق انتخاب رو از ایشون بگیریم.

فریبرز:- ببخشین آقای ماندلا! هوا تاریک بود نشناختم تون!

شایان:- در رو واکن فریبرز!

فریبرز:- صدای زنگ نیومد که!

بعد داد می زنه:

- کبری خانم! کبری خانم! انگار در می زن!

شایان:- در قفس رو می گم!

فریبرز با تعجب به شایان نگاه می کنه!

شایان: تو به عنوان یه انسان، یه آدم، الان می تونی تو همین اجتماع کوچیک، از آزادی همنوعت دفاع کنی! چرا یه دختر، به خاطر دختر بودنش تو یه خانواده، همیشه باید تحت فرمان باشه. تحت فرمان پدر! تحت فرمان برادر! حال این برادر می تونه جای اینکه جلوش سد بشه، کمکش کنه!

فریبرز یه خرده فکر می کنه و می گه:

- گیرم من در این قفس رو وا کردم. این پرنده نمی تونه تو این هوای کثافت

پرواز کنه! جاش تو قفس امن تره! این آزادی به دردش نمی خوره!

شایان:- تو کمکش کن. حالا یا می تونه از آزادیش استفاده بکنه یا نمی تونه!
اون دیگه به خودش مربوطه!

فریبرز یه نگاه به شایان می کنه و بعد فنجون چایی ش رو ور میداره و شروع می کنه به خوردن. فریبام با یه حالت تعجب از طرز فکر شایان، بهش نگاه می کنه. یه خورده بعد فریبرز می گه:

- بابامو چیکار کنم؟! گیرم من راضی شدم، اون چی؟
شایان:- تو اگه رای ت باشه، همه رو می تونی راضی کنی! پاشو، پاشو برو یه تلفن بهش بکن که پس فردا به وجدان خودت بدهکار نباشی!

فریبرز یه لحظه مکث می کنه و بعد همونجور که به حالت عصبانی از جاش بلند می شه، می گه:
- تَف به گور پدرِ هر چی دختر اختیار سرخوده! حالا باید با اون یکی اره بدیم، تیشه بگیریم!

منزل دیگر پدر فریبرز

پدر فریبرز و فریبرز و زن پدر، تو سالن نشستن.
زن پدر:- چه عجب فریبرز خان! راه گم کردین!
فریبرز:- عجب جمال شماس. راه رو که خیلی وقته گم کردیم!
پدر فریبرز:- حرف زدی؟!
فریبرز:- خب ایشون یه چیزی گفتن، منم جواب دادم دیگه!
پدر فریبرز:- دارم فریبا رو می گم!
فریبرز:- آهان! بعله حرف زدم.

پدر فریبرز:- راضی شد؟
 فریبرز:- بعله که راضی شد!
 پدر فریبرز:- خب الحمد الله.
 فریبرز:- یعنی با بدبختی راضی ش کردیم!
 پدر فریبرز:- خب، خدا رو شکر.
 فریبرز:- یعنی اولش می گفت اصلاً اسمشو نیار! بعد کم کم راضی شد.
 پدر فریبرز:- خب الحمد الله.
 فریبرز:- خیلی سور واستاده بود اولش آ! ولی بعد راضی شد.
 پدر فریبرز:- خب شکر خدا.
 فریبرز:- خیلی یه دنده س آ! اما بالا خره راضی شد.
 پدر فریبرز:- خب الحمدالله.
 فریبرز:- یعنی...
 پدر فریبرز:- آ!... خفه م کردی! هرچی بود راضی شد دیگه!
 فریبرز:- بعله! یعنی اولش...
 پدر فریبرز:- بس می کنی یا نه؟!
 فریبرز:- می خوام بگم اولش...

 پدر فریبرز با عصبانیت می گه:
 - بعله اولش لجباز و یه دنده بود اما بعدش راضی شد! درسته؟!
 فریبرز:- دقیقاً! اول یه دنده و لجباز، بعد راضی.

 پدر فریبرز چپ چپ نگاهش می کنه و زن پدرش یواش می خنده!
 پدر فریبرز:- پس امشب خواستگارا بیان؟!

فریبرز:- می خوان بیان بیان، قدم شون سر چشم. می شینیم چایی و شیرینی و میوه می خوریم و حرف می زنیم و سرمون گرم می شه! اتفاقاً خیلی م خوبه! آدم دور هم جمع می شه و چهار نفر رو می شناسه و...

پدر فریبرز:- یعنی چی؟!

فریبرز:- یعنی اینکه مهمون حبیب خداس دیگه!

پدر فریبرز:- اینا مهمونی نمی آن که!

فریبرز:- پس می آن چی کار؟

پدر فریبرز یه چپ چپ نگاهش می کنه و می گه:

- می خوان بیان خواستگاری بنده!

فریبرز:- ماشالله به این قد و قامت و اشتهاتون! چند بار می خوام داماد

بشی شما؟!

پدر فریبرز:- می گم می خوان بیان خواستگاری فریبا!

فریبرز:- اینو دیگه فکر نکنم راضی بشه!

پدر فریبرز:- پس تو کره خر به چی راضی ش کردی که دو ساعته داری برام

می گی و من شکر خدا می کنم؟!

فریبرز:- آدم باید در هر لحظه از زندگیش، شکر خدا رو بکنه! گیرم دو تا

شکرم اضافه کرد! راه دوری نمی ره که!

پدرش با عصبانیت می گه:

- می گم پس به چی راضی ش کردی؟!

فریبرز:- به اینکه بره خواستگاری دیگه!

پدرش اشتباهی حالی ش می شه و یه نفس راحت می کشه و می گه:

خب از اول همینو بگو دیگه!

فریبرز:- خب همین!

پدر فریبرز:- منم که از اول همینو گفتم! بالاخره فریبا راضی شد که بیان خواستگاری!

فریبرز:- بعله، شما درست می فرمائین. جمله تقریباً تمامش درستیه با یه کلمه تفاوت داره!

پدر فریبرز:- یعنی چه؟!

فریبرز:- یعنی اینکه بالاخره فریبا راضی شد که بره خواستگاری!

پدر فریبرز:- بیان خواستگاری!

فریبرز:- بره خواستگاری؟

پدر فریبرز:- بیان!

فریبرز:- بره!

پدر فریبرز آرام می گه:

- بیان!

فریبرز:- بره.

پدرش داد می زنه می گه:

- میگم بیان!

فریبرز:- بره!

زن پدر:- انقدر حرص نخور! برای قلبت خوب نیس!

فریبرز:- خب راست می گن! انقدر بیا برو راه میندازی که قلبت نارحت می شه دیگه!

زن پدر یه لیوان آب می ده به پدر فریبرز و اونم یه خرده می خوره و بعد می

گه:

- آدم دو ساعت با این پسر حرف بزنه و یه جمله دستگیرش نمی شه! بچه جون، یه جمله قشنگ می گم، توام قشنگ جواب بده! فریبا راضی یه که اینا بیان خواستگاریش یا نه؟!

فریبرز:- نه!

پدر فریبرز:- یعنی چی؟!

فریبرز:- بابا فریبا می خواد خودش بره خواستگاری! همین!

پدر فریبرز یه لحظه ساکت می شه و بعد آروم می گه:

- یعنی...

فریبرز:- یعنی فریبا مثل یه مرد بلند میشه و لباس شیک می پوشه و با جنابعالی و خان دایی و من، تشریف می بریم خواستگاری یه آقا پسر.

پدرش داره تو مغزش این مساله رو تحلیل می کنه! یه لحظه بعد آروم می گه:

- یعنی ماها همگی با همدیگه راه بیافتیم و بریم خواستگاری پسرا؟

فریبرز:- بعله، ولی نه هر پسری! یه پسر خوب و نجیب و خونواده دار!

پدر فریبرز در حال تحلیل قضیه برای خودش، بازم آروم می گه:

- گل و شیرینی دستمون بگیریم و بریم خواستگاری پسرا!

فریبرز:- گل و شیرین م می گیرم! خیلی م خوبه! اصلاً خوب شد گفتین!

ممکن بود یادمون بره و یه دفعه دست خالی می رفتیم!

یه لحظه سکوت برقرار می شه و بعد یه مرتبه پدرش میز و هر چی رو که

روش هست بلند می کنه و پرت می کنه یه طرف! بعد یه نگاه با عصبانیت زیاد به

فریبرز می کنه و راه می افته طرف اتاقش. تا می خواد بره تو اتاقش فریبرز
صداش می کنه و می گه:

- نگفتین! شمام تشریف می آرین یا نه؟!

پدرش لحظه آخر بر می گرده و بهش می گه:
- خفه شو الاغ!

همون جا

زن پدر میز رو درست کرده و هر چی از روش ریخته بود زمین، جمع می
کرده. گلدونم مثلاً می ذاره رو میز و همه چی شکل اولش رو پیدا می کنه.
فریبرزم آروم رو مبل نشسته و وقتی کار جمع و جور تموم می شه، فریبرز از
جاش بلند می شه و می گه:

- با اجازتون من برم.

زن پدر:- ببخشین که بد شد!

فریبرز:- برای شما خوب باشه، بدی ش مال ما! با اجازه.

زن پدر:- یه دقیقه بشین کارت دارم.

فریبرز:- نه دیگه.

زن پدر:- خواهش می کنم!

فریبرز یه نگاه بهش می کنه.

همون جا

فریبرز نشسته و زن پدر چایی براش آورده. بعد بهش سیگار تعارف می کنه!

فریبرز:- نمی کشم.

زن پدر:- بابات می دونه که می کشی.

فریبرز:- جلوی بابا م نمی کشم!

زن پدر:- بابات که حالا نیس!

فریبرز یه سیگار ورمی داره و با فندک خودش، سیگار زن پدرشم روشن می کنه و بعد مال خودش رو روشن می کنه. زن پدرش می شینه و می گه:

- شد شماها یه گوشه این زندگی م بدین به من؟

فریبرز:- شما یه گوشه، بودین!

زن پدر:- اون گوشه رو نمی گم! یه گوشه ی بار زندگی رو می خواستم!

فریبرز:- همین یه خرده پیش می تونستین یه گوشه رم بگیرین!

زن پدر:- اصلاً حسابم نکردین؟

فریبرز دود سیگارش رو می ده بیرون و می گه:

- از این حساب کتابا بلد نبودیم!

زن پدر:- اگه حساب کتاب بلد بودین، این وقتا به دردتون می خوردم!

فریبرز:- داره خودشو سبک می کنه! فریبا لجباز تر از اونه!

زن پدر:- شد یه بار کاری بکنین که منم یه کوچولو احساس امنیت کنم؟

فریبرز نگاهش می کنه!

زن پدر:- منم یه زن بودم! بدون حق انتخاب! بدون پشتوانه! بدون امنیت! با

دو سه تا رقیب قوی مثل شما!

فریبرز بازم نگاهش می کنه زن پدر قندون رو می گیره جلوش و یه لبخند

می زنه و می گه:

- من جای مادر شمام!

فریبرز یه قند ورمی داره و می گه:

- چیزی از شما ندیدیم که کاری براتون بکنیم!

زن پدر:- همین که بابا به این بد اخلاقی رو براتون نگهداری می کنم بس
نیس؟

فریبرز نگاهش می کنه و می گه:

- نیت!

بعد مکث می کنه و می گه:

الان وقت شه که نیت تون رو نشون بدین!

زن پدر:- اون وقت یه گوشه مال من می شه؟

فریبرز:- دل ماها کثیر الاضلاع س! خیلی گوشه داره!

بعد یه لبخند بهش می زنه و سرشو می ندازه پایین و فنجون چایی ش رو
ورمی داره، یه لحظه بعد صدای باز و بسته شدن در می آد.

زن پدر رفته تو اتاق پدر فریبرز که باهاش حرف بزنه و راضی ش کنه!

همون خونه، دم در

فریبرز خوشحاله. داره خدا حافظی می کنه و می ره. پدرش و زن پدرش دم
در واستادن.

پدر فریبرز:- اما یادت نره! فقط یه هفته! همین!

فریبرز یه سری تکون می ده و بعد به زن پدر نگاه می کنه و بهش می خنده.
اونم بهش می خنده و می گه:

- یه گوشه مال من؟

فریبرز: مال شما.

دوباره هر دو می خندن.

پدر فریبرز: - گوشه چیه دیگه؟!

فریبرز: - هیچی! یه گوشه ی کارو می گیم!

خونه فریبا اینا، داخل سالن

فریبا و شایان و خان دایی نشستن. فریبرز در حالی که آروم آروم داره برای خودش شعر می خونه، از راهرو می آد تو سالن و می آد طرف اونهای دیگه.

دوباره می سازمت وطن اگر چه با خشت جان خویش

ستون به سقف تو می زنم اگر چه با استخوان خویش

شایان: - چی شد؟!

فریبرز آروم می ره سر جاش می شینه و دو تا سیگار از تو پاکت در می آره و روشن می کنه و یکی ش رو می ده دست شایان می گه:

- اصلاً فکر نمی کردم بابام انقدر آدم خودداری باشه!

فریبا با ذوق و شوق می گه:

- چی گفت داداش؟!

فریبرز: - وقتی حرفامو بهش زدم، فقط گفت خفه شو الاغ بعد گذاشت و

رفت! خیلی یه ها که یه پدرِ انقدر راحت و صمیمانه با پسرش ارتباط برقرار کنه!

همه یه لحظه خشکشون می زنه و بعد شایان می گه:

- فقط همینو گفت؟!!

فریبرز:- نه، خیلی چیزای قشنگ دیگه م داشت بهم بگه اما نگفت! ناگفته هاش اکثراً پیام بود! یعنی پیام رو به من می داد، اما مخاطبش تموم فک و فامیل و دوست و آشنا و در و همسایه مون بودن! فقط خدا پدر سپیده خانمو بیامرزه و بابام پیام رو گذاشت که تو خلوت بهم بده!

شایان:- بالاخره جواب چی بود؟!!

فریبرز یه لبخند می زنه به شایان و می گه:

- می خوای تموم جواب رو بشنوی؟! بپر همین الان هنوز سر حاله، یه زنگ

بزن بهش!

شایان:- ا...! لوس نشو دیگه!

فریبرز:- هیچ ی بابا! اول در سخنان پیش از دستور حسابی به تموم کس و کار من سلام جداگانه و علیهمده فرستاد! در دستورم گفت فقط یه هفته مهلت دارین! سر یه هفته باید یه داماد بهش معرفی کنیم! بدیهی ست پس از موعد مقرر، در صورت عدم اعتراف صریح یک نفر به دامادی، خودبخود و به صورت اتومات، یه داماد تسخیری، خودش برامون پیدا می کنه و ور می داره می آره، خونه!

یه لحظه سکوت برقرار می شه و بعدش شایان می گه:

- دیگه چیزی نگفت؟

فریبرز یه نگاهی بهش می کنه و می خنده و می گه:

- گوشتو بیار، در گوشت بگم دیگه چیا می گفت!

شایان بهش چپ چپ نگاه می کنه که فریبا می گه:

- یه هفته که خیلی کمه!

فریبرز: حکم قابل استیناف نیس!

فریبا: - تو یه هفته من چیکار کنم داداش؟!

فریبرز در حالیکه داره سیگارش رو خاموش می کنه می گه:

- والا شرایط با شرایط فرق می کنه! اگه یه همچین ضرب العجلی به من می

دادن، من همین الان یه تک پا بلند می شدم می رفتم جلو یه دونه از این

دانشگاه های آزاد، واحد دخترانه! تعطیل شده نشده، از بین دویست سیصد نفر

دختر، یه دونه شیرین و آبدار و رسیده شو سوا می کردم و می داشتم تو پاکت و

می آوردم خونه تحویل می دادم! اما وضع تو با من فرق می کنه! من می تونم یه

دختر دانشجو بگیرم اما تو نمی تونی یه پسر دانشجو بگیری! سنش به ازدواج

نمی خوره!

فریبا یه لحظه مکث می کنه و بعد می گه:

- من اصلاً فکر این مهلت کم رو نکرده بودم!

فریبرز یه نگاه به فریبا و بعدش یه نگاه به شایان می کنه و می گه:

- دیدی حالا اگه در قفس م واکنی، تو این هوا نمی شه پرواز کرد؟!

شایان: - تو اگه بخوای می شه!

فریبرز: - یه چیزی بهت می گم که هم آبت بشه و هم نونت آ!!

شایان: - جداً هیچ فکری، ایده ای تو کله ت نیس؟

فریبرز:- ایده که دارم اما یه خرده سخته؟

فریبا ذوق می کنه و می گه:

- باشه، تو فقط بگو داداش!

فریبرز:- امروز مسابقه ی فوتباله. چطوره بریم بلیت بگیریم و بریم استادیوم آزادی؟! اونجا می تونی از بین صد هزار کاندیدا، دست یکی رو بگیری و زنش بشی یعنی مرد بگیری! انتخاب از این بهتر نمی شه! از بین صد هزار نفر! والا که مردشم هستیم یه همچین امکان خوبی در اختیارمو نیس!

شایان و خان دایی می زنن زیر خنده. فریبا می ره تو فکر و می گه:

اتفاقاً بدم نگفتی! حالا گیرم پنجاه شصت هزار نفرشون واجد شرایط نباشن.

بازم می مونه چهل هزار نفر! بد نیست!

فریبرز و شایان و خان دایی یه نگاهی به فریبا که هنوز تو فکره می کنن و

فریبرز می گه:

- رو تو برم! چهل هزار نفر! تازه بد نیس؟!!

فریبا:- نه نه! یعنی خوبه!

فریبرز:- اشتباه کردم! تا ده روز دیگه هیچ مسابقه ای برگزار نمی شه! مگه

اینکه بریم رئیس فدراسیون فوتبال رو ببینیم و ازش خواهش کنیم تو مدت

قانونی ما، لطف کنه و یه مسابقه برگزار کنه!

فریبا همونجور که تو فکره یه مرتبه می گ:

- مسابقه والیبال چی؟ والیبالم برگزار نمی شه تو این هفته؟!!

فریبرز:- نه اون فایده نداره! آخر آخرش، سالن پریم که باشه، می شه دو هزار

نفر! ورزش والیبال زیاد طرفدار نداره! باید یه فکر اساسی کرد!

بعد یه نگاه به فریبا می کنه و می گه:

- دختر جدی گرفتی حرف منو؟! همین یه کارمون مونده که بیفتیم بین

تماشاچیا دنبال مرد!

بعد یه دفعه می گه:

- آهان! پیدا کردم!

همه با هم می گن:

- چی؟!!

فریبرز:- یه آگهی می دیم تو روزنامه واسه هنرپیشگی! می گیم مثلاً احتیاج

به یه هنرپیشه ی مرد خوش تیپ و قیافه داریم که جلوی خانم... بازی کنه!

چطوره؟!!

شب پشت بوم خونه فریبا اینا

فریبا می ره لب پشت بوم بغلی و چند تا سوت، به حالت رمز می زنه و کمی

بعد صدای پا میاد و بعدش شهره پیداش می شه و تا می رسه و می گه:

- چقدر طول دادی؟! چی شد بالاخره!

فریبا آروم می خنده و با دستش علامت پیروزی رو نشون می ده (V).

دوستش یه هورا می کشه و می گه:

- بذار مریمم صدا کنم!

تند می دوئه اون سر پشت بوم و چند تا سنگ میندازه تو حیاطشون و کمی

بعد سر و کله مریم پیدا می شه. بعدش صدای یه جیغ خوشحالی می آد و شهره و مریم می آن رو پشت بوم فریبا اینا و تا می رسن مریم با خوشحالی به فریبا می گه:

- چه جوری گول شون زدی و راضی شون کردی؟!
فریبا:- گول شون نزدِم! یعنی داداشمو نمی شه گول زدا! خیلی زرنکه!
شهره:- پس چیکارش کردی؟
فریبا:- خرش کردم!

سه تایی می زنن زیر خنده و یه خرده بعد شهره با حالت نگرانی می گه:
- حالا تو مطمئنی که این کار درسته؟
فریبا:- هر کسی، هر وقت از حق و حقوقش استفاده کنه درسته!
شهره:- یعنی می گم بعدش برات بد نشه!
فریبا:- من کاری بدی نمی خوام بکنم فقط می خوام همسرم رو خودم انتخاب بکنم! ببین! خدا ماها رو آزاد آفریده! شماها به من بگین! فرق ما مثلاً با خر و الاغ چیه؟

مریم و شهره یه فکر می کنن و بعد می گن:
مریم:- گوشاشون درازه!
شهره:- دمم دارن!
فریبا:- گم شین! دارم جدی حرف می زنم! فرق ما با اونا عقل مونه! من فقط تولدم به اختیار و انتخاب خودم نبود! بقیه ش رو خودم انتخاب کردم! شیر خوردم چون برام خوب بود! اگه بد بود نمی خوردم! غذا خوردم! اگه بد بود نمی خوردم! بازی کردم! اگه بد بود نمی کردم! درس خوندم! اگه بد بود نمی خوندم! دانشگاه رفتم، تفریح کردم! موسیقی گوش دادم! شاد بودم! همه اینا رو انجام

دادم چون خوب بود! همه شم به انتخاب خودم بود! حالا چه دلیل داره که به انتخاب یکی دیگه شوهر بکنم؟! این یکی م می تونم خودم انتخاب کنم!

بعدش می ره تو فکر و می گه:

- فقط می ترسم که نکنه همه جوانب رو در نظر نگرفته باشیم! ولی خب، مهلت کمه! فعلاً با همین اطلاعات و تدارکات کم شروع می کنیم! خب، نقشه ها!

مریم بلافاصله سه چهار تا نقشه بزرگ لوله شده از یه گوشه پشت بوم می آره و پهن می کنه رو پشت بوم و چند تا سنگ میندازه چهار طرفش و می گه:

- همه نقشه ها (۱/۱۰۰۰) یک هزارمه. توش جزئیات دقیقاً نشون داده شده. منطقه شهرک غرب، جردن، خیابون فرشته، زعفرانیه و فرمانیه. خونه هایی که با ضربدر (x) قرمز مشخص شدن، در درجه اول اهمیت قرار دارن. خونه های با علامت (x) و با رنگ سبز، مرحله دوم. ساکنین هر خونه با نقطه نمایش داده شدن. نقاط نارنجی مربوط می شن به پدر و مادر، نقاط زرد، دختر خونه، نقاط بنفش پسر تو خونه.

شهره یه چراغ در می آره و روشن می کنه و می گیره رو نقشه. هر سه تا شون رو نقشه خم شدن!

فریبا:- ما فرصت زیادی نداریم! فقط یک هفته!

مریم:- قابل تمدیده؟

فریبا:- فکر نکنم. باید اهداف گلچین بشن!

شهره:- قبلاً انجام شده.

یه LABTAP رو از یه جا می آره و بازش می کنه و می گه:

- مورد درجه اول.

بعد با کامپیوتر کار می که و می گه:

- خیابون فرشته، نام، سهیل. نام خانوادگی، تیموری. سن، سی سال. میزان تحصیلات، لیسانس. شاغل. محل کار، کار خونه پدرش. تک فرزند خونواده س.

فریبا:- روش مطالعه شده؟

شهره:- آره، وارد چت نمی شه. به تلفن های ناشناس جواب نمی ده. در مقابل فوت کردن تو گوشی تلفن، تنها عکس العملش قطع کردن تلفنه. پسر خیلی خوبیه! من که خیلی چشمم گرفتش!

فریبا به حالت پسرونه می گه:

- جون شهره اگه خیلی چشمت گرفتش، بی خیالش شیم!

شهره با همون حالت جواب می ده:

- نه تو نمیری! مبارک باشه، مفت چنگت!

فریبا:- می گم اصلاً بیا تو بگیرش! بی تعارف می گم والا!

شهره:- فدای مرام ت! تو بگیریش انگار من گرفتم! چه فرقی می کنه؟

سه تایی می زنن زیر خنده و فریبا می گه:

- ساعتاً تونو میزون کنین. ساعت ۱۲/۵۵ دقیقه.

همه تنظیم می کنن.

فریبا:- عملیات، فردا راس ساعت ۸ صبح شروع می شه.

بعد دستش رو میاره جلو و می گه:

- به امید پیروزی!

همه دخترا دست راست شونو می ارن جلو و میذارن رو همدیگه. همه دستا ظریف و لاک زده، انگشتر و دستبند. بعد نوبت دست چپ می شه. به حالت علامت اتحاد. بعد فریبا می زنه زیر خنده و با یه دستش، محکم کی زنه رو آخرین دست! مثل نون ببر کباب بیار که صاحب دست یه جیغ می کشه و شروع می کنن به بازی و می خندن!

بیرون داخل یه پژو

شهره پشت فرمون نشسته و فریبا و مریم، یکی جلو و یکی عقب نشستن. ماشین در حال حرکت که یه مرتبه فریبا می گه:
- بگیر بغل!

شهره ماشین رو می آره سمت راست و می زنه رو ترمز! کمی جلوتر، یه پسر تو خیابون واستاده منتظر تاکسی یه. فریبا پسر رو نشون می ده و می گه:
- چگونه بچه ها؟
مریم: - بد نیست!
فریبا: - برو جلو سوارش کنیم.

شهره حرکت می کنه و می ره جلو پسره می ایسته و فریبا شیشه رو می کشه پایین و به پسره می گه:
- کجا تشریف می برین، برسونیم تون.

پسره جا می خوره و می گه:

- خیلی ممنون، مزاحم نمی شم.

فریبا:- چه مزاحمتی؟ بفرمائین خواهش می کنم!

پسره که تو صورتش حالت بلا تکلیفی معلومه، می گه:

- خیلی ممنون ولی فکر نکنم مسیرمون یکی باشه!

مریم:- اتفاقاً برعکس! ماهام همونجا می ریم که شما می خواین برین!

فریبا:- نترسین آقا پسرا فقط می خوایم کمک کنیم!

تا فریبا می گه نترسین پسره، انگار که بهش برخورد کرده باشه، با اکراه در عقب رو و می کنه و سوار می شه. شهره، با قفل مرکزی، درها رو قفل می کنه! تا ضامن در طرف پسره می ره پایین، پسره وحشت می کنه اما هیچ نمی گیّه. شهره حرکت می کنه که فریبا به پسره می گه:

- ببخشین، حضرتعالی چند سال شونه؟

پسره حالت اضطراب داره. فریبا برگشته و نگاهش می کنه. مریمم همینطور. شهره م آینه رو رو طرف اون بر می گردونه و از تو آینه نگاهش می کنه. همه شونم یه لبخند خطرناک رو لب شونه!

پسره:- ۲۵ سال.

مریم آروم آروم سرشو بالا و پایین می بره و می گه:

- ماشاله! ماشاله! ببخشین، متاهل تشریف دارین؟

پسره:- خیر، اما کم کم دیگه خیال شو دارم.

فریبام همونجور که برگشته و به پسره نگاه می کنه، آروم آروم سرشو بالا و پایین می بره و می گه:

- ایشاله! ایشاله!

شهره:- با پدر و مادرتون زندگی می کنین؟

پسره:- بعله خانم!

حالا دیگه پسره ترسیده!

فریبا:- الان می خوام کجا بری پسر جون؟!

پسره که دیگه کاملاً ترسیده، با حالت التماس می گه:

- ببخشین، شما، خ خ خفاش شب که نیستین؟!

هر سه تا دخترا سرشونو به حالت منفی تکیه می دن.

پسره:- از این خانام که پسر رو می برن دل و روده شونو در می آرن و

میفرستن خارج نیستین؟

بازم دخترا با لبخند سرشون تکیه می دن. پسره که دیگه گریه ش گرفته

می گه:

- پس با من چیکار دارین؟!

فریبا:- می خوام برسونیمت پسر جون! نترس!

پسره:- به خدا من از اوناش نیستم!

فریبا باز آروم می گه:

- می دونیم که نیستی، فقط می خوام یه خرده باهات حرف بزنیم. به شرطی

که بهمون راست بگی!

پسره:- چشم خانم!

فریبا:- تو اگه ازدواج کنی، به همسرت خیانت می کنی؟

پسره:- گه می خورم من خانم جون!

دختر! همه با هم با حرکت سر می گن:

- آفرین! آفرین!

فریبا:- تو اگه یه روزی ازدواج کنی به همسرت زور می گی؟

پسره:- من غلط می کنم خانم جون!

دختر! همه با هم با حرکت می گن:

- باریک اله! باریک اله!

فریبا:- پسرجون بگو ببینم، تو فکر می کنی که مرد موجود برتره؟

پسره:- به مرگ مادرم اگه من یه دفعه این فکرو کرده باشم!

دختر! با حرکت سر و تأیید می گن:

- آفرین! آفرین!

فریبا:- ببین عزیزم، تو خیال می کنی اگه یه دختر بیاد خواستگاری تو، کار

بدی کرده؟

پسره:- من به گور پدرم می خندم از این خیالا بکنم! اصلاً باعث افتخار منه!

بازم دختر! در حالیکه سرشونو تکون تکون می دن می گن:

- باریک اله! باریک اله!

فریبا در حالی که هنوز همونجور برگشته و پسرو رو نگاه می کنه می گه:

- نه، خوبه!

شهره:- آره، منم پسندیدمش!

مریم که با نگاه خریدار پسره رو نگاه می کنه می گه:

- همچین پرو و پیمون م هس!

فریبا در حالی که چشمش به پسره س به مریم می گه:

- می خوای این یکی رو تو ورش دار! من می رم سراغ بعدی.

پسره که پاک قافیه رو باخته، با حالت گریه به مریم نگاه می کنه و می گه:

- شما قراره منو وردارین؟!

مریم فقط بهش لبخند می زنه که پسره شروع می کنه به گریه کردن و می

گه:

- به قرآن من نون آور پدر و مادر و دو تا خواهرام! برین تو محل بپرسین! از

دیوار صدا در می آد که از من در نمی آد! من تا حالا سرمو تو محل بلند نکردم!

یه نفر از من شکایت نداره! ترو خدا منو ور ندارین! من اصلاً به درد بخور نیستم!

ولی یه دوس دارم خیلی به کار شماها می آد! اگه بذارین من برم، هر جا

خواستین می آرمش و تحویل تون می دم! دهنم قرص قرص! به هیچ کس نمی

گم شماها دارین چیکار می کنین! من اگه یه ساعت دیر کنم مادرم سخته می

کنه!

تو همین موقع ماشین می رسه پشت چراغ قرمز و تا می ایسته، پسره ضامن

در رو می زنه بالا و خودشو پرت می کنه از ماشین بیرون! وقتی خیالش راحت می شه که در امانه، بلند می شه و با داد و فریاد می گه:

- مگه شماها خوار مادر ندارین؟ مگه شماها ناموس ندارین که می افتین دنبال ناموس مردم؟! آی هوار! مردم برسین!

تو همین موقع دو سه تا پسر جوون دیگه می آن دور ورش و هر کدوم ازش می پرسن:

- چی شده؟!

- چیکارت کردن؟!

- اذیتت کردن؟!

پسره با حالت فریاد و گریه می گه:

- به زور نشوندنم تو ماشین و هی زیر گوشم پیچ می کردن!

یکی از پسرا به چیزی آروم در گوشش می گه و که پسره با همون حالت می گه:

- نه الحمدلله! یعنی زود خودمو از ماشین پرت کردم بیرون!

بعد شروع می کنه به گریه کردن. پسرا که متاثر شدن، ازش می پرسن:

- آخه چی ازت می خواستن؟!

پسره:- به هوای اینکه می خواین منو برسونن سوارم کردن و ازم خواستگاری کردن!

پسرا به نگاه به این پسر می کنن و به نگاه به فریبا اینا و بعد به مرتبه همگی

می دوئن می رن جلوتر، تو خیابون، جلوی ماشین فریبا اینا، کنار خیابون، مثل مسافرا می ایستن و به فریبا اینا می گن:

- ببخشین، مستقیم می خوره؟

- ببخشین، لطفا همین چهار بعدی؟

- عذر می خوام، پای من درد می کنه، اگه می شه دو قدم اون طرف تر!

ماشین فریبا اینا گاز می ده و می ره.

همون روز داخل یه پارک

فریبا و شهره و مریم رو یه نیمکت نشستن و دارن با همدیگه حرف می زنن. روبروی فریبا، کمی اونظر تر، یه پسر جوون نشسته ولی پشتش به فریبا ایناس. فریبا همونجور که حرف می زنه، گاه گاهی م به پسره نگاه کی کنه.

فریبا:- سه تایی پسره بدبخت رو سوار کردیم و داریم ازش بازجویی می کنیم! خب معلومه که می ترسه!

شهره:- این پسرا گردن کلفت دسته جمعی ن! تنها که باشن از موشم ترسو ترن!

فریبا یه نگاه دیگه به پسره که اون طرف تر نشسته می کنه. دو تا دختر از جلوی پسره رد می شن اما پسره حتی سرشو بلند نمی کنه که نگاه شون کنه.

فریبا:- ما که نیودیم بترسونیم شون! بچه ها Case اصلی دیر نشه!

شهره:- نه، هنوز وقت داریم.

فریبا در حالی که داره به اون پسره که اون طرف رو نیمکت نشسته و پشتش به فریبا ایناس نگاه، می گه:

- بچه ها اون چطوره؟

مریم و شهره م متوجه پسره می شن.

فریبا:- از وقتی اومدیم اینجا، من تو کوکشم. دختر از جلوش رد می شه، سرشو بلند نمی کنه!

مریم:- خب این دفعه خودت تنهایی برو باهاش صحبت کن!

فریبا:- اول چک کنین ببینین شرایطش با تعرفه ما جوره؟

تو همین موقع پسره یه لحظه بلند می شه و می ایسته و دوباره می شینه.

شهره:- تناسب اندام ۱۲.

فریبا:- نجات و پرهیز از چشم چرونی و عدم گردش سر به طرفین جهت هییزی و پدر سوختگی ۵۰.

مریم:- سنگینی و متانت ۵۰.

شهره:- حفظ شئونات مردونگی ۵۰.

مریم:- کالا با استاندارهای ما مطابقت داره.

فریبا بلند می شه و می ره طرف پسره و تا می رسه پشتش، می گه:

- ببخشین آقا!

پسره تا سرشو بر می گردونه طرف فریبا، دوربین صورتشرو می گیره! آرایش

کامل داره! ریمل و سایه چشم و رژ لب و گونه! زیر ابروشم ورداشته! تا بر می

گرده طرف فریبا با حالت اوا خواهری می گه:

- جونم بگوا!

فریبا یه نگاه بهش می کنه و بر می گرده طرف مریم و شهره از همونجا داد
می زنه و می گه:
- انضباط!

مریم و شهره از همونجا با دست ازش می پرسن یعنی چند؟ فریبام از همونجا
با دستش و انگشتاش عدد صفر رو نشون می ده!!

همون روز تو یه کوچه خلوت بالای شهر

فریبا و مریم و شهره تو ماشین نشستن. ماشین یه گوشه پارک کرده. هرسه
تا عینک دودی زدن!
فریبا:- این یکی رو نباید بترسونیمش و فراریش بدیم! باید عملیات خیلی
دقیق و حساب شده باشه! خب! وضعیت بگیرین!

اینو می گه، مریم پیاده می شه و می ره.
فریبا:- ساعت خروج؟
شهره:- ۱۱ صبح.

موبایل شهره زنگ می زنه.
شهره:- به گوشم!

همون کوچه

مریم وسط کوچه، تو پیاده رو و استاده و داره با موبایل حرف می زنه:

مریم:- سوژه در حال خروج از خونه س! تمام!

داخل ماشین همون کوچه

فریبا و شهره تو ماشین نشستن. شهره داره با موبایل با مریم صحبت می کنه. وقتی حرف مریم رو می شنوه می گه:
شهره:- شنیدم، تمام!

بعد به فریبا می گه:
- مورد از خونه خارج شد!
فریبا:- بگو بگوش باشه.

شهره تو موبایل می گه:
- بگوش باش، تمام!

همون کوچه

یه پسر با یه کیف سامسونیت داره از تو پیاده رو می ره. چند قدم عقب ترش، فریبا تعقیبش می کنه و پشت سر فریبا، شهره که موبایل دست شه حرکت می کنه. دوربین مریم رو نوشون می ده که سر همون کوچه، اون طرف خیابون، تو پیاده رو واستاده و از دور مواظب فریبا ایناس!
فریبا:- آقا!

پسره می ایسته و بر می گرده طرف فریبا و می گه:

- بفرمائین!

فریبا:- می تونم چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟

پسره:- خواهش می کنم!

فریبا:- مطمئن هستم که شما فرد فهمیده ای هستین.

پسر:- خواهش می کنم، لطف دارین!

فریبا:- من، شما و خونوداتونو، دورادور می شناسم و به عنوان یه خواستگار خدمت تون رسیدم.

پسره می خنده و می گه:

- اگه شما بنده و خونواده م رو، همونطور که فرمودین، می شناسین، باید

حتماً مطلع باشین که ما دختر نداریم!

فریبا:- کاملاً با اطلاعم. من جهت خواستگاری از خود سر کار خدمت رسیدم!

پسره با تعجب می گه:

- بنده؟! یعنی شما اومدین خواستگاری من؟!

بعد می خنده و می گه:

- دوربین مخفی یه؟!

فریبا:- نخیر! هیچ دوربین مخفی ای در کار نیس! من برای ازدواج از دوستانم

آدرس یه پسر آقا و نجیب و خونواده دار و با اصالت رو می گرفتم که شما رو بهم معرفی کردن.

پسره بازم می خنده و دور و ورش رو نگاه می کنه و می گه:

- دوربین مخفی یه؟!

فریبا:- خدمتون عرض کردم که! هیچ دوربینی مخفی ای در کار نیس! آگه به
عرایض من گوش بدین متوجه منظورم می شین!
پسر:- آهان! مسابقه ی رادیویی یه؟
فریبا:- خیر آقای محترم!
پسر:- پس چیه؟
فریبا:- توجه بفرمائین! من قصد مرد گرفتن دارم. به همین خاطر شمارو برای
این مسئله در نظر گرفتم و انتخاب کردم.

پسر دوباره می خنده و می گه:
- آهان! از این نظرسنجی هاس! مال تلویزیونه؟!
فریبا:- نخیر! چرا متوجه نیستین؟! من می خوام شمارو برای خودم بگیرم!

خنده از روی لب پسر محو می شه و می گه:
- مامورین؟! من کاری نکردم که بگیرن م!!

بعد این ور و اون ورو نگاه می کنه و دوباره می خنده و می گه:
- دوربین مخفی یه!

فریبا که عصبانی شده، سرش داد می زنه و می گه:
- زهر مارو دوربین مخفی یه! کو دوربین؟! تو اصلاً اینجاها دوربین می
بینی؟!!

پسر این ور و اون ورو نگاه می کنه. دوباره می خنده و می گه:
- دوربین مخفی یه! تو کیف تون کار گذاشتین!

فریبا:- اگه یه بار دیگه بگی دوربین مخفی یه، همچین می زنم تو دهننت که
دندونات بریزه تو دهننت آ! مثل آدم واستا و هر چی ازت می پرسم جواب بده!

خنده از صورت پسره می ره و یه نگاه به شهره که دیگه نزدیک فریبا شده
می کنه، وقتی موبایل رو دستش می بینه، کمی می ترسه و عقب عقب می ره که
فریبا می گه:

- نترس! فقط چند تا سوال ساده س!

پسره پا میذاره به فرار که فریبا به شهره می گه:
- بزن به مریم! بهش بگو سوژه فرار کرد! راشو ببند!

شهره تو موبایل حرف می زنه. دوربین مریم و نشون می ده. اونم موبایل در
گوش شه و وقتی جریان رو می فهمه، تند می دوئه اینطرف خیابون و جلوی راه
پسره رو می بنده. پسره تو بیست قدمی که مریم رو می بینه، می ایسته و بر می
گرده پشت سرش رو نگاه می کنه. فریبا و شهره، از عقب، آروم آروم می آن
طرفشو مریمم از اون طرف! پسره که خیلی ترسیده شروع می کنه زنگ همون
خونه ای رو که جلوش واستاده، زدن! بعدش کیفش رو میندازه زمین و با مشت
می کوبه به در و هی داد می زنه و می گه:

- خواهش می کنم! واکنین! جونم در خطر! خواهش می کنم!

دوربین چند تا پنجره رو نشون می ده که یکی یکی بسته می شن! بعد پسره
که ناامید می شه، بر می گرده و پشتش رو می ده به در و هونجور می ایسته و به
حالت تسلیم در مقابل یه اتفاق، چشماشو می بنده که تو همین موقع صدای
ترمز ماشین می آد! پسره چشماشو وا می کنه. سه تا ماشین که تو هر کدوم

چهار تا مرد نشستن جلوشون می ایستن! یه مرتبه در تمام ماشینا وا می شه و همه مامورا پیاده می شن و همه اسلحه هاشونو می کشن بیرون و به فریبا اینا و پسره ایست می دن و یکی شون می گه:

- تکون نخورین! همه تون به جرم اعمال بی ناموسی باز داشتن!

پسره خودش، زود کیفش رو ورمی داره و میدوئه و می پره تو ماشین!

داخل یه ساختمون

یه مامور، فریبا و مریم و شهره رو می بره و در یه اتاق رو وا می کنه و فریبا اینا می رن تو و مامور در رو قفل می کنه. دوربین فقط فریبا اینا رو نشون می ده که پشت در قفل شده می ایستن. کمی بعد که بر می گردن، متوجه می شن که تو اتاق (بازداشگاه) پر از دختره! سه تایی تعجب می کنن! چند تا دخترا می آن طرف فریبا اینا. فریبا با تعجب از یکی شون می پرسه:

- شماها اینجا چیکار دارین؟!

دختره:- همون کاری که شماها می کنین!

همه می خندن.

فریبا:- به چه جرمی گرفتن تون؟

دختره:- ماها داشتیم بی سر و صدا کاسبی مونو می کردیم که گرفتن مون!

همه می زنن زیر خنده. فریبا و مریم و شهره نمی خندن. یکی دیگه از دخترا می گه:

- حتماً گرون فروشی می کردی، واحد حمایت از مصرف کننده جلبت کرده!

دوباره بقیه می خندن
فریبا: - یا شایدم داشتی خیلی ارزون می فروختی!

همه سکوت می کنن. دختره می آد جلو فریبا و می گه:
- دیگه الان همه دارن فروشنده می شن!

فریبا یه نگاهی بهش می کنه و می گه:
- آره، چوب حراج خوردیم!

همه دخترا می رن تو فکر. یه لحظه بعد یکی دیگه از اون زنهار می آد جلو و
می پرسه:

- شماها رو چرا گرفتن؟
فریبا: - دنبال حق مون بودیم!

دوباره سکوت برقرار می شه که همون دختره می پرسه:
- اسم تون چیه؟
فریبا: - من فریbam. اینام مریم و شهره ن. اسم شماها چیه؟

دخترا از هر طرف خودشونو معرفی می کنن.

- مستوره

- عصمت

- عقیفه

- محبوبه

- وجیهه

فریبا یه نگاهی به دخترا می کنه و می گه:
- با این اسامی، انگار واقعاً شماها رو اشتباهی آوردن اینجا!

همه می خندن و همون دختره به فریبا می گه:
- اینا رو اشتباهی قاطی ما کردن!

دوربین می گرده و گوشه ی اتاق رو نشون می ده. یه گوشه سه تا دختر، حدود ۱۸، ۱۹ ساله دارن گریه می کنن. فریبا یه نگاهی بهشون می کنه و می گه:
- اینا چیکار کردن؟
دختره: - نمی دونم. دم دانشگاه گرفتن شون.

دوباره فریبا بهشون نگاه می کنه. جلوی دخترا، روی زمین کیف و کتاب و کلاسوره! فریبا، آروم می ره طرف شون. تا بهشون می رسه، سه تایی جلوش بلند می شن. یکی شون با همون حالت بغض به فریبا نگاه می کنه و می گه:
- به خدا ما اینکاره نیستیم!

فریبا یه نگاه به کتاب هاشون می کنه. دوربین جلد کتاب رو که مال دانشگاهه نشون می ده. دختره دوباره می گه:
- ما رو به خاطر...

فریبا نمیذاره حرفش تموم بشه و به حالت تایید سرشو تکون می ده و بعد با دست صورت دختر رو ناز می کنه که دختر خودشو میندازه تو بغل فریبا و می زنه زیر گریه.

همون ساختمون داخل یه اتاق دیگه

یه مرد یه جا واستاده و داره از اون پسره که همراه فریبا با اینا گرفتن بازجویی می کنه، پسره جلو مرد واستاده.

- با اون دخترا چیکار داشتی؟

پسره:- من کاری نداشتم، اونا با من کار داشتن!

- چیکار باهات داشتن؟

پسره:- انگار می خواستن یه آدرسی ازم بپرسن!

- سوسول خان منو رنگ می کنی؟!

پسره فقط نگاهش می کنه.

- خیالت راحت، تا نیم ساعت دیگه مثل بلبل حرف می زنی!

پسره:- من خیلی وقته مثل بلبل حرف می زنم!

- خفه بچه قرتی!

پسره:- ببخشین، شما فیلم آواز قو رو دیدن؟

- ساکت باش فوفول خان!

در این لحظه دوربین پسره رو نشون می ده. حرکت فیلم آهسته می شه. پسره که تو صورتش عصبانیت معلومه، میره طرف آقا و تا می رسه، با دو تا دستش، سر آقا رو می گیره و سر خودشو می بره عقب، به حالت اینکه مثلاً می خواد مثل فیلم آواز قو، با کله بزنه تو صورت آقا! اما وقتی سرشو می آره جلو، یه مرتبه پیشونی آقا رو ماچ می کنه و می گه:

- نوکر تم جناب...! به جون شما جریان همون بود که گفتم! من اصلاً اهل این

حرفا نیستم! به مرگ شما اگه دروغ بگم.

آقا که تا یه لحظه پیش ترسیده بود، یه نفسی می کشه! بعد می گه:
- باشه، فعلاً بشین تا ببینم چیکار می تونم برات بکنم.

بعد یه مرد دیگه می آد در گوش این یکی می گه:
- الحمد الله که این یکی بخیر گذشت!

همون ساختمون

فریبرز و پدرش و زن پدرش دارن وارد ساختمون می شن.

همون ساختمون همون اتاق

پدر فریبرز و زن پدرش نشستن و فریبرز داره آروم با آقا حرف می زنه. اونم
هی به حالت تاکید سرش رو تگون می ده. بعد به یه مرد می گه:
- فریبا، مریم، شهره آزادان.

همون ساختمون همون اتاقی که فریبا اینا هستن

یه مرد از لای میله ها، بلند می گه:
- فریبا، مریم، شهره! بیاین بیرون.

بعد در اتاق رو وا می کنه. فریبا به اون سه تا دختر دانشجو اشاره می کنه که برن بیرون. اونا کمی مکث می کنن و می ترسن اما فریبا هل شون می ده جلو. اونا از در می رن بیرون. بدون کتاب هاشون. آقا بهشون می گه:
- آزادین.

بعد مشغول بستن در می شه.

داخل همون اتاق

همه اون زنهار که تو بازداشگاه هستن، به خاطر این زرنگی، برای فریبا کف می زنن!

جلوی در همون ساختمون

سه تا دختر دانشجو دارن از در می رن بیرون. یه مرد جلوشونو می گیره. اما همون آقا که آزادشون کرده، بهش اشاره می کنه که یعنی می تونن برن. دخترا با خنده و خوشحالی از در ساختمون می رن بیرون!

همون ساختمون اتاقی که فریبرز اینا هستن

- مگه نگفتم خانم ها رو بیارین بیرون آزادن؟

آقا می گه:

- به من نگفتین قربان!

مرد دوباره می گه:

- حالا که گفتم! برو بیارشون!

آقا یه احترام میذاره و می ره بیرون. فریبرز دوباره با همون مرد حرف می زنه. اونم هی سرشو به حالت قبول تکون می ده.

اتاق فریبا اینا تو همون ساختمون

آقا در اتاق رو و می کنه و می گه:

- فریبا، مریم، شهره بیاین بیرون. آزادین.

یه دفعه همه دخترای تو بازداشگاه می زنن زیر خنده. آقا مات بهشون نگاه می کنه!

همون ساختمون

فریبا و مریم و شهره وارد می شن. پسره هم نشسته. فریبرز داره با همون مرد حرف می زنه. یه مرد دیگه م اونجا واستاده!

فریبرز:- حالا متوجه شدین؟!

- که اینطور! فکر شم نمی کردم تو این بیست و خرده ای سال خدمتم یه

همچین چیزی م ببینم که دیدم!

فریبرز:- ماهام فکرشو نمی کردیم که تو این مدت یه همچین چیزایی ببینیم

اما دیدیم!

- باشه، قبول کردم دیگه! مسئله حل شده بفرمائین.

فریبا و مریم و شهره دارن تو این مدت در گوشی یا همدیگه حرف می زنن و همون آقا رو نگاه می کنن! آقام به یه نفر می گفت:

- خانما و اون آقا آزادن.

فریبرز:- خیلی ممنون.

بعد بر می گرده طرف فریبا اینا و می گه:

- پاشین. پاشین مزاحم وقت ایشون نشین. الان صد هزارتا دختر و پسر تو خیابون منتظرن که دستگیر بشن!

فریبا اینا، سه تایی بلند می شن و می رن طرف میز اون جوونه. وقتی می رسن جلو میز، فریبا می گه:

- ببخشین شما مجردین؟

تا اینو می گه، یه مرد دیگه با لحنی که کلمات رو از مخرج و ته گلو ادا می کنه و خیلی سنگین حرف می زنه می گه:

- زیبایی و وقار دختر خانم ها این است که در پرده بشینن و مستوره باشند و به وقت تزوج، طبق رسوم مرسومه، زوج به خواستگاری زوجه آمده و سنت پسندیده نکاح صورت گیرد. انشاءاله که من بعد در مورد شما خواهر عقیقه هم چنین است.

تا اینو می گه، فریبا یه نگاه بهش می کنه و می گه:

- شما چی؟ شما مجردین؟

یه دفعه نیش یارو تا بنا گوشش وا می شه و زود، بدون معطلی می گه:

- مجرد نیستم اما اصلاً مشکلی نیس! اجازه این نشونی رو...

دست می کنه تو جیبش و یه خودکار و یه کاغذ در می آره که فریبا یه خنده تمسخرآمیز بهش می کنه و با شهره و مریم حرکت می کنن.

درست جلوی در ساختمون، یه نگهبان زشت و درب و داغون واستاده. دستاشو تو هم قفل کرده و همراه با بدنش تکون تکون می ده و به حالت ناز و عشوه! چشماشم خمار کرده. تا فریبا می آد از جلوش رد بشه، آروم و زیر لبی و کشیده، با لهجه ی ترکی می گه:

- منم مجردم آ!! با کدوم تون طرفم!؟

خونه فریبا اینا

فریبا و شهره و مریم و خان دایی و زن پدرش رو مبل نشستن. فریبرز ظرف میوه دست شه و همونجور که داره به دخترا تعارف می کنه، باهاشونم دعوا می کنه و غر می زنه!

فریبرز:- آه این چه مدل خواستگاریه!؟ پسره رو وسط خیابون، عین مامورا لباس شخصی، گرفتین ش به سین جیم!

بعد یه مرتبه داد می زنه و می گه:

آخه شما خواستگارین یا مامور شکنجه!؟

زن پدر:- آروم باش فریبرز جون! بالاخره اتفاقه دیگه!

فریبرز:- گیرم اون اتفاق بود. خانم تو اون هیرو ویر، رفته جناب... رو خواستگاری کنه!

بعد روش رو می کنه به فریبا و می گه:
- دیگه آجان دم درم برامون عشوه می اومد!

فریبا سرشو میندازه پایین و هیچی نمی گه. فریبرز ظرف میوه رو اول می
گیره جلو زن پدرش و اونم یه میوه ور میداره و بعد میگیره جلو شهره و با تحکم
می گه:
- بخور جون بگیر!

شهره یه میوه ور میداره و فریبرز ظرف رو می بره طرف مریم و همونطور می
گه:

- جوون لنگه ی دیوار، تو اونجا رنگ کرده بود عین مرده قبرستون! سه تایی
عین این گانگسترا، با موبایل و عینک محاصره ش کردین، اون وقت جواب
خواستگاریم ازش می خوااین! ... بند شده بود بیچاره!

همه آروم می خندن. فریبرز ظرف میوه رو می گیره جلو مریم و بازم با تحکم
می گه:
- یه موز وردار بذار دهنت! قوت داره!

مریم یه دونه موز ورمیداره و فریبرز با ظرف میوه می ره فریبا و می گه:
- خدا رحم کرد به همون... بند ختم شد! سخته کرده بود چیکار می کریم؟!!

ظرف میوه رو یه لحظه می گیره جلو فریبا اما بلافاصله پشیمون می شه و
ظرف رو می کشه کنار و می گه:
- به تونمی دم که هر چی آتیش از گور تو بلند می شه!

تا می خواد ظرف رو بکشه کنار، فریبا تند یه دونه خیار ور می داره و به
فریبرز می خنده! فریبرز یه نگاه بهشمی کنه و می گه:
- الهی به حق این وقت عزیز فریبا، یه شوهر کچل چاق خيله بد اخلاق گیر
تو بیاد این دل من خونک (خنک) بشه!
خان دایی می گه:
- دو دو دو دو دو دو...

فریبرز همونجور که ظرف میوه رو می بره طرف خان دایی می گه:
بیخودی دو دو دو دو نکن خان دایی! بیا میوه تو وردار!
خان دایی:- دور از جو جو جو جو جو...

فریبرز به حالت این پیرزنا که می خوان نفرین کنن، دستشرو تگون می ده و
می گه:

- الهی این جون من از دست شما دو تا بالا بیاد!
خان دایی:- جون (یعنی حرفش رو تموم کرد)
فریبرز:- دست شما درد نکنه خان دایی!
فریبا:- پسرا خودشون ترسو بودن داداش! و گرنه چند تا دختر خوشگل
ترس نداره؟

فریبرز:- داره! خیلی م داره؟

فریبا:- ترسش کجاس؟!

فریبرز:- اینجا که ما پسرا عادت کردیم همیشه خودمون بریم دنبال دختر!
بر عکس که می شه، شک می کنیم! تا حالا تو این ملک دخترا بیان دنبال ما!
اونم نه یکی! سه تا! ای خدا نسل تونو صد برابر کنه!

همه می زنن زیر خنده.

خان دایی:- ایش ایش ایش ایش...

فریبرز:- خان دایی ایش و نوش نکن که ناراحت می شم!

خان دایی:- ایشاله!

فریبا:- پس شماها با این دل و جرات تون چه جوری می رین زن می گیرین؟!

فریبرز یه سیب وری می داره و می ره رویه مبل کنار فریبا می شینه و می گه:

- موقعی که ما بخوایم بریم زن بگیریم که تنها نیستیم! چهل نفر آدم دوره

مون می کنن تا دل و جرات پیدا کنیم! تنها باشیم که از این غلط نمی کنیم!

فریبا با عصبانیت، همونجور که خیار تو دست شه، دستش رو با خیار به حالت

تهدید می بره جلو فریبرز و می خواد که مثلاً حرف بزنه اما تا خیارو می گیره

جلو فریبرز، فریبرز سیب از دستش می افته و به حالت تسلیم دستاشو می بره

بالا! همه می زنن زیر خنده! فریبا در حال خنده می گه:

- همه ش تقصیر توئه داداش!

فریبرز:- شماها راه افتادین و اذهان عمومی رو تشویش می کنین! تقصیر من

چییه؟!

فریبا:- اگه تو باهامون می اومدی اینطوری نمی شد!

فریبرز:- من صد ساله سیاه م نمی آم! بلند شم با سه تا دونه، دختر بیافتم

دنبال پسرای مردم؟!

فریبا:- نه! ما پسرا رو نشون می کنیم، تو برو دنبال شون!

فریبرز:- آره! که به جرم انحراف، بگیرنم و بندازن زندان و این یه چیز

آبرومونم جلو مردم بره؟!

آشپزخونه س! هر وقت خواست بهش می دیم که بره از حقش استفاده کنه و
توش پخت و پز کنه!

فریبا:- همین داداش؟!

فریبرز:- همین که همین!

همه یه لحظه ساکت می شن که خان دایی می گه:

- کو کو کو کو تا تا تا بی بی بی بی پ پ پ...

فریبرز:- خان دایی فیلم تموم شد! یه ساعت و نیم که دیگه بیشتر نیس! بگو
دیگه!

خان دایی:- پ پ پسر!

فریبا:- باشه داداش! من دیگه حرف این چیزا رو نمی زنم. اولین خواستگارم
که اومد زنش می شم، خوبه؟

فریبرز:- عالیه!

فریبا:- اون وقت وجدانت راضی یه؟ بعدش شبا می تونی راحت بخوابی؟

فریبرز:- آره! نتونستم یه قرص خواب می خورم!

فریبا:- اما اگه مادرم الان زنده بود...

فریبرز:- اگه من اون مادر تو ببینم!

یه مکث می کنه و می گه:

- من می دونم باهاش!

بعد سرش رو می بره بالا و می گه:

- آخه مامان جون، خودت رفتی تعطیلات تو بهشت! اون وقت این جون مرگ

شده رو انداختی به جون من؟!

خان دایی:- لا لا لا لا لا...

فریبرز:- خان دایی شما فقط تو این فیلم یه دقیقه دیالوگ داشتی! تا حالا حساب کردم نیم ساعته حرف می زنی!

همه می زنن زیر خنده. که فریبا یواشکی به دخترا اشاره می کنه اونام ساکت می شن و به حالت قهر می شینن. فریبرز یه خرده ساکن می شه و بعد می گه:
- مریم خانم میوه تونو میل کنین! شهره خانم پوست بکنین دیگه!

مریم و شهره یه چشم می گن اما میوه هاشونو می دارن تو بشقاب! فریبرز یه لحظه مکث می کنه و بعد می گه:
- چایی میل دارین بگم کبری خانم بیاره؟!

مریم و شهره هر دو می گن نه، خیلی ممنون. فریبرز کلافه س! دوباره می گه:
- نسکافه چطور؟

دوباره مریم و شهره تشکر می کنن و می گن نه. فریبرز یه لحظه صبر می کنه بعد با عصبانیت می گه:
- خیلی خب بابا! خیلی خب! چیکار باید بکنم که تو تو این دنیا و مامان تو اون دنیا ازم راضی بشین؟

یه مرتبه فریبا اینا براش دست می زنن و هورا می کشن و فریبا یه چشمک به دوستاش می زنه که فریبرزم می بینه و می گه:
- تو روح پدرش صلوات اگه دیگه خر تو بشه!

همه دوباره می خندن و فریبا می گه:
- داداش به نظر تو باید چیکار کنم من؟
فریبرز:- هیچی! بگردین و یه پسر تو خونه و در و بوم بسته سراغ کنیم بریم
خواستگاریش! حالا سراغ دارین، راه بیفتیم!
شهره:- داریم فریبرز خان!

فریبا دستاشو می زنه بهم و با خوشحالی می گه:
- همین عصر بریم!

زن پدر یه گوشه ساکت واستاده، یه مرتبه می گه:
- فریبرز خان منم پیام؟
فریبرز:- میل خودتونه. اگه چنانچه فکر می کنین که تو زندگی کلاه سرتون
رفته و حق انتخاب ازتون گرفته شده، شمام یه تک پا تشریف بیارین!

زن پدرش می گه:
- الهی که یه مرد خوب قسمت بشه دختر!
فریبرز:- قسمت این دختر بشه «آل» الهی!

تو یه خیابون جلوی یه خونه
فریبرز و فریبا و خان دایی و زن پدر با لباس شیک و تمیز جلو یه خونه
واستادن. یه جعبه شیرینی دست زن پدره و یه سبد گل م دست فریباس.
فریبرز به زن پدرش می گه:
- شما زنگ بزنین.

بعد اشاره می کنه به خان دایی و میگه:
- متکلم وحده مون پای آیفون به سخنرانی بیاد و تا شب همینجا پشت در
واستادیم!

زن پدر زنگ می زنه. یه خانم آیفون رو جواب می ده:

- کیه ؟

زن پدر:- سلام خانم، مهمون نمی خواین؟ امر خیره!

یه لحظه سکوت می شه و بعد از تو آیفون می گن:

- وای خاک تو گورم! بفرمائین قدم تون سر چشم!

همون ساختمون جلو یه آپارتمان

فریبا و فریبرز و خان دایی و زن پدر با سلام و احوال پرس و می رن تو
آپارتمان. اونجا یه خانم و آقا با یه پسر جوون واستادن. فریبا سبد گل رو می ده
به پسر و زن پدر جعبه شیرینی رو می ده به مادر پسر. اونام با تشکر می
گیرن.

همون آپارتمان سالن پذیرایی

فریبا و فریبرز و خان دایی و زن پدر، به ترتیب کنار همدیگه رو مبل
نشستن. پسر با پدرش، روبروشون نشستن. مادریه بلوز رو هول هولکی از رو
یه مبل ور می داره و پرت می کنه تو یه اتاق و بعد می آد میشینه و با خجالت
می گه:

- ببخشین ترو خدا! همچین یه خرده بی خبر بود، اینه که ما کمی غافلگیر شدیم! الان چایی دم می کشه می آره خدمت تون!
زن پدر:- این حرف چیه خانم؟! می گن مهمون سر زده خرجش پای خودشه!
مادر پسر:- اختیار دارین. ترو خدا دهن تونو شیرین کنین.
پدر پسر:- جسارتاً عرض می کنم! افتخار این سعادت رو مدیون کی هستیم ما؟

فریبا:- یکی از دوستان مشترک! بعداً خدمت تون عرض می کنیم.

پدر و مادر پسر می خندن و می گن:
- خواهش می کنیم، لطف کردین تشریف آوردین.

زن پدر یه شیرینی میذاره دهنش.

همون آپارتمان داخل یه اتاق دیگه

یه دختر ۱۸ / ۱۹ ساله داره تند تند سر و وعضش رو جلو آینه درست می کنه و گاهی م از لای در به فریبرز نگاه می کنه و لبخند می زنه! فکر کرده که فریبرز اومده خواستگارش!

همون آپارتمان سالن پذیرایی

زن پدر شیرینی ش رو خورده و می گه:
- ببخشین، نور چشمی چند ساله شوونه؟

دوربین چهره پسره رو می گیره که حدوداً سی سال رو داره. مادر پسره می گه:

- دور و ور هیجده نوزده سال شه!

فریبا اینا یه نگاهی به همدیگه می کنن و فریبرز با خنده می گه:
- بعله، زنده باشن. البته یه هوا بیشتر به نظر ما اومدن! گیر گیرای ۱۹/۱۸ نشون می دادن!

دوباره آروم می خنده. پدر و مادر پسره و پسره یه خرده اخماشون می ره تو هم و مادر پسره با حالت تعجب می گه:
- بچه م تازه امشال دیپلم ش رو گرفته!

فریبا اینا یه نگاهی دوباره به هم می کنن و فریبرز می گه:
- ببخشین، یه کلاس سه کلاس کردن؟ یعنی الان دیگه قاعدتاً باید پایه شون قرص قرص شده باشه!

خان دایی سرشو میندازه پایین و می خنده. پدر و مادر پسره یه نگاه با تعجب به همدیگه می کنن. گیج و سردرگم نشون می دن.
فریبا:- عذر می خوانم، ایشون در حال حاضر به چه کاری مشغولن؟

پسره چشم از فریبا ور نمی داره! معلومه خیلی از فریبا خوشش اومده!
مادر پسره:- داره خودشو آماده می کنه واسه کنکور. مام گذاشتیم به اختیار خودش دیگه!

فریبا اینا مات به پسره نگاه می کنن!
فریبرز:- ببخشین، منظورم اینه که غیر از اون، کارشون چیه؟ یعنی در
آمدشون چقدره؟

پدر و مادر پسره دوباره یه نگاه تعجب آمیز به همدیگه می کنن و پدر پسر
می گه:
- والا فعلاً که من ماهی بیست سی هزار تومن بهش می دم! حالا تا بعد خدا
بزرگه!
فریبا:- فکر نمی کنین این مبلغ یه خرده کمه؟!

پدره یه حالت بلاتکلیفی تو صورتش پیدا می شه که مادره زود می گه:
- البته خرج رخت و لباس و کفش و رفت و آمد و اسم نویسی شم جداسا!
همونا سر به فلک میذارن!

اینو که مادره می گه، پدره یه لبخند می زنه و سرشو به علامت تأیید تکیه
می ده که مادره در گوشش می گه:
- آخه مرد چقدر بهت بگم یه خرده ماهیونه ی این دختره رو زیاد کن که
جلو مردم سر شکسته نشیم!

فریبا اینا یه نگاه می همدیگه می کنن که فریبرز آروم در گوش فریبا می
گه:
- الحق که انگشت رو خوب پسری گذاشتی! اگه ماها خودمون صد تا خونه
رو در می زدیم یه همچین نوبه بهاری گیرمون نمی اومد!
فریبا:- ببخشید، خدمت و این چیزا چی؟ می دونین که! خیلی مهمه!

مادر پسره:- بچه م هنوز وقت خدمت کردنش نیس که! حالا هس که بکنه!
این چند سال که پیش خودمونه، گذاشتیم استراحتاشو بکنه!

فریبرز با حالت شوخی اما جدی، بلند می گه:
- بعله!! آدم خدمت رو همیشه می تونه بکنه! سی و پنج سالگی، چهل
سالگی! اصلاً می تونه صبر کنه با بچه ش بره خدمت! می شه خریدش! یعنی یه
خدمتکار که بگیرین، مشکل حله!

فریبا:- نظر ایشون در مورد مهریه چیه؟
مادر پسره:- خب مثل نظر همه!
فریبا:- پس موافقین؟

مادره محکم می گه:
- البته!
فریبا:- نظرشون رو چقدره؟
مادر پسره:- هر چی بشته بهتر!

بعد می خنده:
فریبا:- یعنی اگه ما بگیم دو هزار تا سکه طلا، ایشون موافقن؟

پدر و مادر پسره ذوق زده می شن و می گن:
- بعله که موافقن؟!

فریبرز آروم در گوش فریبا می گه:
- خب الحمدلله یه امتیاز مثبت گرفت!

فریبا:- با جشن عروسی چی؟ اگه مثلاً ما بخوایم تو یه هتل ۲ ستاره باشه، با موزیک و شام و چهارصد پونصد تا مهمون، ایشون موافقن؟

دوباره پدر و مادر پسره که خیلی خوشحالن می گن:
- خب معلومه!

فریبا:- طلا و این چیزا چی؟ ایشون با خریدش موافقن؟

دوباره پدر و مادر پسره با خوشحالی زیاد می گن:
- البته البته!

فریبا:- با آزادی زن و احترام به حقوقش چی؟ موافقن؟

پدر و مادر پسره دیگه از خوشحالی گریه شون گرفته! با شادی مادر پسره می گه:

- مگه دیگه ما چی برای بچه مون می خوایم! خدا رو صد هزار مرتبه شکر که شما رو قسمت ما کرد! اصلاً جای حرف برای ما نداشتین!

همون خونه آشپزخونه

همون دختره ۱۸ / ۱۹ ساله، همونجور که داره چایی رو حاضر می کنه، همه ش می خنده! صدای فریبا اینا تو آشپزخونه می آدا!

همون آپارتمان سالن پذیرایی

فریبا و فریبرز آروم دارن با هم حرف می زنن.

فریبرز:- ظاهرش که خوبه. نجیب م هس! از وقتی ما اومدیم سرشو بلند
نکرده نگاه کنه! مبارکه ایشاله.

دوربین مادر پسره رو می گیره. به پسرش آروم می گه:
- اگه به امید خدا کار خواهرت جور شد، خواهر دامادم می گیرم واسه تو!
چطوره؟

پسره به حالت تائید سرشو تکون می ده.
دوربین فریبا اینا رو نشون می ده. فریبا آروم یه چیزی در گوش فریبرز می
گه. فریبرز یه خرده دستاشو می ماله بهم. براش سخته حرفی رو که فریبا بهش
گفته بگه. خجالت می کشه. بالاخره هر جوری هس شروع می کنه و می گه:
- ببخشین آ! اگه جسارت نباشه یه چیزی می خوام بگم!
پدر و مادر پسره می گن:- خواهش می کنیم، بفرمائین.
فریبرز:- ترو خدا، جون اون کسی که دوست دارین! وجداناً! اگه ایشون اهل
کثافتکاری و عیاشی و رفیق بازی و این چیزاس همین الان به ما بگین؟!

پدر پسره که عصبانی شده می گه:
- این حرفا چیه آقا؟!
زن پدر:- ترو خدا ناراحت نشین! بالاخره شمام جوون دارین!

پسره که چشمش فریبا رو گرفته با اشاره به پدرش می گه یعنی آروم باشه.
پدر پسره کمی آروم می شه و می گه:
- بچه م از گل پاکتره آقا!
فریبرز:- اون که کاملاً مشخصه، اما می گم نکنه مثلاً تو جوونی هاش یه

شیطونی هایی کرده باشه! آدمه دیگه!

اینارو فریبرز با خنده می گه. پدر پسره که دوباره عصبانی شده تا می آد یه چیزی بگه بازم پسره و مادرش بهش اشاره می کنن. اونم ساکت می شه. مادر پسره می گه:

- نخیر آقا! بچه م چه قدیم و چه الان، پاک و طیب و طاهر بوده و هس!
فریبرز:- الهی شکر! واقعاً این جور آدمم کیمیاس! بنده در مقایسه با خودم که جوونم عرض کردم! الهی صد هزار مرتبه شکر!

بعد همونطور که پسره رو نگاه می کنه با خنده می گه:
- یعنی می گم صیغه ای، نم کرده ای، چیزی جایی نداشته باشن!

بعد یه چشمک به پسره می زنه!

پدر پسره دیگه نمی تونه خودشو نگه داره و داد می زنه و می گه:
- حرف دهند رو بفهم آقا! اصلاً ما این وصلت رو نخواستیم! بفرمائین!
بسلامت! به امان خدا!

اینو می گه و با دستش در آپارتمان رو نشون می ده که خان دایی یه مرتبه می گه:
- چوش چوش چوش چوش چوش چوش...!

تا خان دایی این کلمه رو چند بار می گه، پدر و مادر پسره و پسره با حالت عصبانیت از جاشون بلند می شن که حمله کنن به خان دایی اینا که فریبرز با

حالت گریه، یه نگاهی به خان دایی که هنوز تو کلمه «چوش» مونده می کنه و
زود دو تا دستاشو به حالت ایست می گیره جلو پدر و مادره و می گه:
- صبر کنین! صبر کنین! این، مثلاً داره شعر می خونه! زبونش گرفته الان! یه
دقیقه صبر کنین اگه چیز بدی گفت، حمله کنین!

پدر و مادره یه لحظه مکث می کنن که خان دایی می گه:
- چوش چوش چوشمعمم گ گ گ سر ان ان ان دازند ص ص ص
صد بار.

فریبرز به حالت رفع سوء تفاهم به پدر و مادره می گه:
- دیدین حالا! بقیه شم اینه: فروزنده تر و روشن تر هستم!

اونا آرام می شن و میشینن. زن پدر به حالت آشتی و صلح و صفا می گه:
- ای بابا! شما که ماشالا سرد و گرم چشیده این! با یه کلمه حرف نباید از
کوره در رفت! تو خواستگاری همیشه از این چیزا بوده! می گه جنگ اول به صلح
آخره! ما جوون مونو داریم می دیم، شمام جوون تونو! باید بالاخره این حرفا
گفته شه دیگه! قصد و غرضی در کار نیس! این خان دایی ما، کمی لکنت داره!
مسخره نمی خوان بکنن!

پدر و مادر پسره، شرمنده می شن و پدره با حالت خنده و عذر خواهی می
گه:

- ببخشین واله. ما اصلاً متوجه نبودیم! ببخشین ترو خدا! حالا این شعر به
این قشنگی مال کی هس!؟

خان دایی: - بابا بابا بابا بابا طا طا طاهر!
فریبرز: - یعنی البته بابای بابای بابای بابا طاهر!

همه می زنن زیر خنده و مجلس کمی آروم می شه که فریبا می گه:
- ببخشین، اخلاق شون چی، خوش اخلاقن یا...

مادر پسره می خنده و تا می آد از اخلاق خوب بچه ش بگه فریبرز برای
اینکه کار دوباره به دعوا نکشه، تند می گه:

- ای بابا! ایشون همه چیزشون خوب و عالیه! ایشالله یه خرده که با هم
آشنا تر شدیم، یه چند جلسه با رفقا مردونه ورشون می داریم و با هم می بریم
بیرون و اخلاق شون دستمون می آد!

تا فریبرز اینو می گه، رگ گردن پدره و پسره از غیرت می زنه بیرون و پسره
در حالی که از جاش بلند می شه می گه:

- بی شرف خواهر منو می خوای با رفقات مردونه ورداری ببری بیرون؟!

تو همین موقع دختر ۱۹/۱۸ ساله که خواهر پسره س، با یه سینی چایی وارد
سالن می شه! تا چشم فریبرز به دختره می افته، تازه متوجه اوضاع می شه و می
گه وای خدا مرگم بده!

پدره و پسره می ریزن سر فریبرز و پسره می گه:
- دو ساعته نشستنی اینجا و داری دری وری می گی! هیچی بهت نگفتم پر رو
شدی؟!

فریبرز که وسط پدره و پسره گیر کرده با التماس داد می زنه و می گه:
- به خدا سوء تفاهم شده! شما اشتباه متوجه شدین!

پسره:- ما اشتباه متوجه شدیم بی شرف؟! آجی منو می خوای مردونه ببری بیرون؟!

پدر پسره همونجور که یقه فریبرز رو گرفت به پسرش می گه:
- آمونش نده محسن! بزنش بی شرفو!

شروع می کنن به زدن فریبرز از زیر دست و پاشون داد می زنه:
- نزنین بابا! اشتباه شده والا! خان دایی! فریبا اینا رو نجات بده!

بعد دوباره داد می زنه و می گه:
- نزنین بابا! والا سوء تفاهم شده! ما خواستگاری دخترتون نیومدیم که! یه دقیقه شما دست نگه دارین تا بگم من!

پدر و پسره یه مکث می کنن. فریبرز از زیر دست و پا بلند می شه که پسره می گه:
- پس اومدین خواستگاری ننه م؟!

فریبرز در حالیکه داره لباسشرو درست می کنه می گه:
- نخیر! اومدیم خواستگاری خود شما!

تا اینو می گه، پسره با عصبانیت می گه:
- بی شرف بی غیرت منو مسخره می کنی؟!

دوباره شروع می کنن به کتک زدن فریبرز!

دوربین فریبا و خان دایی و زن پدر رو می گیره که یواشکی از آپارتمان دارن می رن بیرون.

جلو همون خونه، تو خیابون

فریبا و خان دایی و زن پدر، نگران واستادن! تو همین موقع در خانه وا می شه و فریبرز پرت می شه بیرون و در بسته می شه! فریبا اینا می آن دورش و تا می خوان از زمین بلندش کنن که فریاد فریبرز می ره هوا و می گه:

- چیکار می خوای بکنین؟! اگه دست بهم بزنین از هم سوا می شم! زنگ بزنین اورژانس تهران!

خان دایمی:- ک ک ک ک ک ک ک ک ک ک ززززززز زدن!
فریبرز:- آره، اما اگه اینجوری که شما گفتین، با تامل و وقفه می زدن که حرفی نبود! به ده دقیقه ای همینجوری می زدن!

فريبا كه فريبرز رو با اين حال و روز مي بينه، ناراحت مي شه و سرشو بر مي گردونه طرف همون پنجره خونه كه توش رفته بودن و بلند مي گه:

- وحشي آ!

تا اینو می گه، سبد گلی که برده بودن، از تو پنجره پرت می شه بیرون طرف
فریبا! فریبا درست جلوی فریبرز واستاده. تا سبد گل رو می بینه که داره می
آد طرفش، جا خالی می ده و سبد گل محکم می خوره تو سر فریبرز! فریبا
دوباره برمی گرده سر جای اولشو به طرف پنجره با صدای بلند می گه:

- بی فرهنگ!

این دفعه از تو پنجره، جعبه شیرینی پرت می شه بیرون. فریاد بازم جا خالی

می ده و جعبه می خوره تو سر فریبرز! فریبا دوباره بر می گرده سر جاش که یه فحش دیگه بده که فریبرز با حالت ناله و التماس می گه:

- ببخشین خانم...! (قرار بود خانم... در این نقش بازی کنن) اگه این حمایت‌های بی دریغ شما، فوری قطع نشه، باید جنازه منو از اینجا تگون بدین آ!

فریبرز یه مکث می کنه و بعد می گه:

- نفر سوم.

سومی م یه لحظه فکر می کنه و بعد زود می گه:

- من می خوام تو خونه بمونم و از پدر و مادرم نگاهداری کنم!

فریبرز یه نگاهی م به اون می کنه و بعد به نفر چهارم نگاه می کنه و با

التماس می گه:

- نفر چهارم!

نفر چهارم یه فکری می کنه و بعد زود مثل اینکه یه بهانه یادش اومده باشه

می گه:

- من تا برادرای بزرگترم نرن خونه بخت، ازدواج نمی کنم!

فریبرز که گریه ش گرفته، رو می کنه به نفر پنج و با حالت گریه می گه:

- نفر پنجم! جون مادرت، تو یکی دیگه « تو » زن! تو از همه شون خوشگل

تر و خوش هیکل تر و خوش تیپ تری! اصلاً مثل گل می کنه! به به این چشم و ابروی قشنگ!

پسره می خنده!
فریبرز:- به به این لبخند ملیح! هزار الله و اکبر، دستم تو صورتش نبوده و
انقدر خوشگله!

پسره ریشداره.
فریبرز:- یه بند و زیر ابرو کنه دیگه از خوشگلی نمی شه تو صورتش نیگا
کرد! جون هر کسی دوست داری، تو یکی دیگه جا زن!

پسره سرشو مینداره پایین و می گه:
- چی بگم آخه؟! راستش ایشون، هم قشنگن، هم خانم! من می دونم که همه
ی برادران ایشونو پسندیدن! خودم همینطور! اما شما فقط به هیکلای ما نگاه
کنین! ما پس فردا چه جوری جلو مردم سر بالا کنیم؟! اگه فقط با این خبر و به
گوش مردم برسونه که ما پنج تا داداش با این هیکل نشستیم تو خونه و برامون
خواستگار اومده، چی جواب مردم رو بدیم؟! اصلاً چه جوری دیگه رومون می شه
تو آینه به صورت خودمون نگاه کنیم؟! اینم که راضی شدیم شما تشریف
بیارین محض گل روی تو و شایان بود!

فریبا که اینارو می شنوه، یه مرتبه می زنه زیر گریه و بلند می شه و با حالت
دوئیدن از خونه می ره بیرون.

همون خونه دم درخونه

فریبرز و شایان و خان دایی و زن پدر، از خاله شایان و بقیه خداحافظی می
کنن و از خونه می آن بیرون. وقتی می رسن دم ماشین، می بینن فریبا نیس!

حالت اضطراب بهشون درست می ده!
فریبرز:- کجا گذاشته رفته این دختره؟!
زن پدر:- شاید رفته خونه!

فریبرز موبایلش رو در می آره و به خون شون زنگ می زنه و با پدرش صحبت می کنه و بعد تلفن رو قطع می کنه و به بقیه می گه:
- نه! خونه نرفته!
زن پدر:- شاید رفته خونه شهره اینا!

دوباره فریبرز تلفن می زنه و یه لحظه بعد می گه:
- نه! اونجاهام نرفته! جای دیگه رو نداره که بره!

یه لحظه همه شون می رن تو فکر که یه مرتبه شایان می گه:
- من می دونم کجا رفته!
فریبرز:- کجا؟
شایان:- بریم خان دایی اینا رو بذاریم خونه تا بهتون بگم.

همون شب تو ماشین

شایان و فریبرز، خان دایی و زن پدر رو رسوندن خونه و دوتایی تو ماشین نشستن و در حال حرکت با همدیگه حرف می زنن. شایان پشت فرمون نشسته:
- دیدی حالا شایان خان! وقتی من می گفتم یه همچین چیزی نمی شه، شما می گفتین بنده پینو شه م! دیکتاتورم!
شایان:- باید خودش تجربه می کرد و به این نتیجه می رسید.

فریبرز:- طفلک خیلی سر خورده شد! دنبال هر پسری رفت، طرف غیرت و ناموسش رو زد زیر بغلشو فرار کرد!
شایان:- ماها غیرت و ناموس رو با خیلی چیزای دیگه اشتباه گرفتیم! بدی کار اینجاس!

فریبرز یه لحظه مکث می کنه و بعد ضبط ماشین رو روشن می کنه. نوار داریوش تو ضبطه! آهنگ پریا. اول آهنگ پخش می شه و بعد ش داریوش می خونه: یکی بود یکی نبود، زیر گنبد کبود، لخت و عور تنگ غروب، سه پری نشسته بود. تو همین موقع به ایست بازرسی می رسن و فریبرز ضبط رو خاموش می کنه و می گه:
- الان فکر می کنن جنایت کردیم!

شایان یه نگاهی به فریبرز می کنه و دوباره ضبط رو روشن می کنه. صدای داریوش بلند می شه: زار و زار گریه می کردن پریا، مثل ابرای بهار گریه می کردن پریا.

همون شب تو بهشت زهرا

فریبا خیلی ناراحت، در حالی که آروم آروم داره گریه می کنه، قدم می زنه. اون آهنگی که قراره در مورد مادر ساخته بشه، همینجا شروع به پخش شدن می کنه. در هر صورت همونجوری غمگین، راه می ره تا می رسه به قبر مادرش. یه لحظه مکث می کنه و بعد می شینه کنار قبر. زانوهایش رو می گیره تو بغلشو سرشو میذاره رو زانوهایش.

همون شب تو بهشت زهرا

شایان و فریبرز، یه جا از دور واستادن و دارن فریبا رو نگاه می کنن. فریبرز می گه:

- خیلی غصه داره!

شایان:- برو پیشش.

همون شب تو بهشت زهرا

فریبا یه لحظه سرشو بلند می کنه و فریبرز رو یه گالن آب دست شه، می بینه. فریبرز بهش یه لبخند می زنه و بعد دولا می شه و شروع می کنه روی سنگ قبر رو شستن. وقتی کارش تموم می شه، می شینه و یه فاتحه می خونه و بعد به فریبا می گه:

- تو کار خودتو کردی! حد اقل وقتی یه روزی تو آینه به صورت خودت نگاه کردی، ازش خجالت نمی کشی! وقتی یادت بیاد سعی خودتو کردی، آروم می شی!

فریبا یه لحظه به فریبرز خیره می شه و بعد می گه:

- فریبرز، راستی چه احساسی داری؟

فریبرز:- چی؟!

فریبا:- برتری!

یه مکث می کنه و دوباره می گه:

- برتری تو انتخاب! برتری تو لباس پوشیدن! برتری تو ورزش کردن! برتری تو آواز خوندن! خیلی وقته می خوام ازت اینا رو بپرسم! جدی تو وقتی صدای یه زن رو می شنوی که مثلاً داره آواز می خونه تحریک می شی؟! فریبرز:- خب البته فرق می کنه! فریبا:- چه فرقی؟!

فریبرز:- اگه من یه گوزن بودم و مثلاً فصل بهار بود و تو یه جنگل خیلی با صفام زندگی می کردم، حتماً اگه صدای یه گوزن ماده رو می شنفتم، تحریک می شدم!

فریبا یه نگاه بهش می کنه و یه سری تکون می ده و می گه: - همه ش از مامان می خواستم که برام دعا کنه! دعا کنه به آرزوم برسم! همه می گن دعای مادر به درگاه خدا مستجاب می شه! اما انگار واقعاً دست مرده ها از این دنیا کوتاهه!

یه لحظه مکث می کنه و بعد می گه: - از کجا فهمیدی اومدم اینجا؟! فریبرز:- من نفهمیدم!

با سرش به طرف شایان که دورتر و استاده اشاره می کنه و می گه: - شایان فهمید! خیلی نگران ته! فریبا یه خرده با تعجب به صورت فریبرز خیره می شه و بعد تند از جاش بلند می شه و به جایی که فریبرز اشاره کرده نگاه می کنه، بعد از یه مدت به فریبرز می گه: - یعنی...؟!

فریبرز:- شاید!
فریبا دوباره به شایان نگاه می کنه.

همون شب بهشت زهرا

شایان از همون دور، با نگرانی داره طرف فریبا اینا رو نگاه می کنه.

همون شب بهشت زهرا

فریبا انگار تازه متوجه شایان و احساسش و احساس خودش می شه! آروم به
طرفش حرکت می کنه. وقتی نزدیک شایان میرسه، شایان می گه:
- سلام فریبا خانم!

فریبا جواب نمی ده و فقط به شایان نگاه می کنه و یه لحظه بعد می گه:
تو نامزدی چیزی نداری؟
شایان همونجور که تو چشمای فریبا نگاه می کنه، با حرکت سر جواب منفی
می ده.

فریبا:- اگه من پیام خواستگاریت، مرد من می شی؟

شایان با حرکت سر جواب مثبت می ده.
فریبا:- اون وقت بعدش سر کوفت نمی زنی؟

شایان با حرکت سر جواب منفی می ده. فریبا یه لبخند میزنه و از تو انگشت
خودش یه حلقه در می آره و دست چپ شایان رو می گیره تو دستشو می خواد

انگشت دستش کنه اما انگشت کوچیکه و تو انگشت شایان نمی ره! بلافاصله
فریبا یه فکری می کنه و از تو گوشش، یه گوشواره که به صورت حلقه ش در می
آره. گوشواره هه اندازه انگشت شایانه! هردو می خندن و فریبا گوشواره رو تو
انگشت شایان می کنه و می گه:
- من ترو نامزد کردم!

همون شب بهشت زهرا

فریبرز با لبخند داره این صحنه ها رو می بینه. بعدش می گه:
- انگار مرده هام زیاد دست شون از این دنیا کوتاه نیس!

بعد به حالت جدی، سرشو بر می گردونه طرف قبر مادرش و می گه:
- ببین مامان، شما که تو این دنیا انقدر بُرایِی دارین، خب یه دختر خوب و
خوشگل و خانوم واشه من پیدا کنین و بفرستینش خواستگاریم!!

بعد با حالت اعتراض، در حالیکه دستش رو طرف قبر حرکت می ده می گه:
- خب اینطوری می تُرشم تو خونه که!

بعد در حالیکه می خواد کنار قبر مادرش بشینه می گه:
- بذار مشخصاتش رو برات بگم یه دفعه یه چیز اشتباه برام نفرستی! عرضم
به خدمتت که، یه دختر می خوام قاعده هولوا! قدش بلند باشه، چشم و ابروش
قشنگ باشه، رنگ پوستش...

تو خیابون جلو خونه ی فریبا اینا

یه ماشین گل زده عروس واستاده. فریبا با لباس عروسی و شایان با لباس دامادی، دارن می رن که سوارش بشن. پدر و زن پدر و فریبا و شهره و مریم و چند تا دختر دیگه م، بعلاوه ی عده ای مهمون اونجا جمع شدن. فریبا و شایان سوار ماشین میشن و می رن ماه عسل.

«موزیک شاد باید پخش شود»

وقتی ماشین فریبا اینا داره حرکت می کنه، فریبرز چند تا قدم می ره جلو و می ایسته و براش دست تگون می ده و با حالت محکم می گه:
- الهی فریبا بری و دیگه.

بعد می خنده و آروم می گه:

- خوشبخت بشی!

تا ماشین از دید دوربین خارج می شه، فریبرز بر می گرده طرف مهمونا که یه مرتبه می بینه، شهره و مریم و چند تا دختر دیگه، هر کدوم یه شاخه گل رز دست شونه و تو خط واستادن و به فریبرز می خندن!

حالت خنده شیطنت آمیزه!

در واقع می خوان همگی فریبرز رو خواستگاری کنن!

فریبرز تا اونا رو می بینه، یه مرتبه بر می گرده و چند قدم فرار می کنه و بعد یه مرتبه می ایسته و با خودش می گه:

- عجب خری م من؟! چرا فرار می کنم؟!

بعد بر می گرده طرف دخترا و با دستش و انگشتاش، عدد ۴ رو نشون می ده
و می گه:

- نفرات اول تا چهارم عقدی ن و بقیه صیغه! از اول باهاتون طی کرده باشم
تا بعداً توش حرف در نیاد!!!

قسمت دوم



سرگذشتی رو که میخوانید با کسب اجازه از کساناست که در آن نقش عمده داشته اند.

داستان شباهت زیادی با فیلمنامه ندارد اما در پایان شاید شنایی بر خلاف جهت جریان رودخانه باشد که همان دلیل پذیرش نگارش من بوده است! این کتاب را برای آگاهی خوانندگان عزیزم نوشتم چون در بعضی از رسانه ها و برخی مصاحبه ها از من نامی به میان آمده است! امروز که تصمیم به نوشتن این کتاب گرفتم طی تماسی با این دوست عزیز برای کسب اجازه متوجه تمایل او نیز برای نگارش در آوردن این سرگذشت عجیب و جالب شدم!

و شاید آخرین سخن او انگیزه ی مرا قوی تر کرد:
" بنویس، بنویس شاید؛ یعنی حتماً امید به خدا و قدرت و مهربونیش رو تو دل جوونا زیاد می کنه !!!! "

مقدمه

- نمی دونم باید از کجا شروع کنم؟ اولین باره که میخوام زندگیم رو برای نوشتن یعنی کتاب شدن تعریف کنم! یعنی اگه دفعه اولم نبود خودم می شدم نویسنده!

بعد یه خنده بلند و طولانی و گفت:

- پول تلفنت زیاد میشه ها!

- عیبی نداره.

- خب پس من آروم میگم تو بنویس!

- نه تو تعریف کن من بعداً می نویسم!

- خودت که بیشترش رو میددونی!

- آره اما خیلی جاهاشم نمی دونم!

- پس گوش کن. سال آخر دانشگاه بودیم. رشته جامعه شناسی اسم و

فامیلم رو بگم؟

- نه خودم می نویسم

- اما عوضش کنی آ!

- خب تو خودت رو معرفی کن من اسمت رو عوض می کنم.

- من روشنگ هستم...

- خنده ای کرد و گفت:

- خجالت می کشم اینطوری حرف بزنم مثل مصاحبه کردن می مونه!

به نام آفریدگار یکتا

سال آخر دانشگاه بودیم. داشتیم رو پایان نامه مون کار می کردیم. من و دوتا از دوستانم. سروناز و شهرزاد. من و سروناز خیلی به همدیگه شبیه بودیم. از نظر اخلاقی اما این آتیش پاره یه چیز دیگه بود! شهرزاد از نظر مالی وضع خوبی داشتن. پدرش وکیل بود اون موقع یه ماشین شیک هم براش خرید. از اولشم شهرزاد اخلاقش یه جور دیگه بود! همیشه با ما یعنی من و سروناز فرق داشت. یعنی با همه فرق داشت. با ما با دخترا با پسر! و با استادامون!

همیشه سر کلاس تا استاد یه چیزی می گفت این شروع می کرد باهاش مخالفت کردن و بحث و مجادله! اما از بس با نمک بود کسی ازش به دل نمی گرفت. اخلاقش اینطوری بود! یعنی قصد و غرضی نداشت! روی همین حساب هم موضوع پایان نامه اش رو یه چیز عجیب انتخاب کرد! درست یادم نیست اما یه چیز درست یادم نیست اما یه چیزی بود در مورد هنجارها و ناهنجارهای رفتاری جوانان و تضاد سنت های جامعه!

موضوع پایان نامه ما یه چیز معمولی بود و با کمی تحقیق و بررسی و مطالعه و لطف استادامون تموم شد رفت پی کارش اما پایان نامه شهرزاد افتاد تو دست انداز! جای اینکه یه چیز مثل ماها بنویسه و قال قضیه رو بکنه انگشت گذاشت بود روی یه چیز که تو جامعه ما غیر قابل باور بود!

یه چیزی حدود دویست سیصد صفحه تحقیق و مصاحبه و نظرخواهی و این

چیزا، بعدشم که دیگه واویلا اگه بگم باور نمی کنید.

می خواست بره خواستگاری!!

یعنی درست مثل پسر! که با خونواده شون میرن خواستگاری یه دختر اونم میخواست با خونواده اش بره خواستگاری یه پسر و عکس و العملش رو به عنوان یه تجربه و آزمایش بنویسه!

هرچی بهش می گفتیم بابا دست وردار، گوش نمی کرد! بالاخره کار خودشو کرد! انقدر به سروناز و من التماس کرد تا بالاخره سروناز راضی شد آدرس یه پسر از اقوامشون رو بهش داد!

هرچند تا آخرین دقیقه از ترس داشتیم سخته می کردیم اما آخرش به خیر و خوشی تموم شد! یعنی رفتیم خواستگاری یه پسر!

بیچاره شدم تا دایی ام رو راضی کردم باهامون بیاد اما به پدر و مادرم حرفی نزنه! خود شهرزاد با بدبختی داداشش رو آورد! یه سبد گل با یه جعبه شیرینی گرفتیم و من و دایی و شهرزاد و برادرش رفتیم در خونه ی فامیل سروناز و زنگ زدیم و رفتیم تو!!

البته سروناز همونجا تو خیابون قایم شده بود که اگه اتفاقی افتاد بیاد جلو که بالاخره اومد! یعنی وقتی که کار داشت بالا می گرفت و می خواستن از خونه بیرونمون کنن خودشو رسوند و قضیه با شوخی و خنده تموم شد! جالب اینکه شوخی شوخی شهرزاد با همونی که رفته بود خواستگاریش ازدواج کرد! بگذریم! این قسمت از زندگیم رو تعریف کردم چون یه ربط کوچیک با یه جای دیگه سرگذشتم داشت!

روزی دانشگاه عالی بود. عالی و فراموش نشدنی اما بعدش دیگه اینطوری نبود! دیگه وارد زندگی واقعی شده بودم.

پدرم یه کارمند ساده بود که سال بعد از دانشگاه بازنشسته شد. ماها مستاجر بودیم. اجاره خونه! خرج زندگی! دوتا بچه بزرگ!

برادرم راهنمایی بود و منم که در به در دنبال کار! پدرمم که بازنشسته شده بود با چندرغاز حقوق بازنشستگی! از روش خجالت می کشیدم! بیچاره بعد از یه عمر خدمت باید حالا که وقت استراحتش بود بازم کار می کرد! رفته بود آژانس اونم به زور. ماشینش یه پیکان مدل پایین بود و بهش طرح نمی دادند و از صبح می رفت تو آژانس و فقط مسافرتای خارج از طرح می رفت!

با سختی و بدبختی یه پولی در می آورد و زندگی مونو یه جوری می گذروندیم! منم دنبال کار بودم. یعنی کار بود اما به درد من نمی خورد! بالاترین حقوقی که بهم می دادند به پول اون موقع طوری بود که فقط خرج خودم می شد! پول رفت و آمد و لباس این چیزا!

تا ساعت چهار بعد از ظهر تو یه شرکت بودم و بعدش می گشتم دنبال یه کاری که بتونم تو خونه انجام بدم! دلم میخواست یه جوری به پدرم کمک کنم! اما نمی شد! کاری نبود که بشه شباً تو خونه انجام داد!

یه مدت گلسازی رفتم که فایده نداشت! رفتم کلاس خیاطی اما استعداداش رو نداشتم! یعنی از خیاطی متنفر بودم! هرکاری می کردم نمی تونستم یادش بگیرم! بالاخره ولش کردم!

یه مدت به فکرم افتاده بود که یه کتاب آشپزی بنویسم و چاپش کنم. البته خودم که آشپزی بلد نبودم! غذاها رو مادرم بگه منم بنویسم! می خواستم مثلاً تقلب کنم! اونم نشد مادر بیچاره ام با اینکه آشپزش خیلی عالی بود اما فقط یه تعداد غذاها رو یه صورت تکراری درست می کرد! کله جوش و قیمه با قارچ و ماکارونی و قورمه سبزی با سویا و یکی دوتا دیگه!

کاری به عنوان شغل دوم هم پیدا نکردم تا اینکه یه پنجشنبه رسید! پنجشنبه ها تا ساعت یک بیشتر شرکت کار نمی کردم! تقریباً ساعت پنج بعد از ظهر بود که زنگ خونمون رو زدند! همون جور که روزنامه دستم بود و داشتم تو صفحه نیازمندی ها دنبال کار می گشتم آیفون رو جواب دادم:

- کیه؟
 - ببخشید! منزل آقای...؟
 - بله بفرماید؟
 - سلام من پسر ایران خانم هستم! همسایتون!
 - سلام بفرماید!
 - معذرت میخوام می خواستم بدونم امروز منزل شما سفره اس؟
 - نخیر؟
 - شما نمی دونین مادرم کجا سفره رفتن؟
 - فکر کنم منزل خانوم اتابکی یا خانم سلیمانی!
 - ببخشید مزاحمتون شدم! یه مسئله ای پیش اومده که حتماً باید مادرم رو ببینم! میشه لطفاً آدرس اینایی رو که گفتین به من بدین؟
 - اتفاقی افتاده؟
 - نه یعنی بعله! پدرم یه مقدار حالشون بده!
 - اجازه بدید من همین الان میام پایین!
 - خیلی ممنون! ببخشین ترو خدا!
 - خواهش میکنم! الان میام!
- ساسان پسر همسایه بود. چند سال از من بزرگتر بود و تو یه آموزشگاه کار می کرد! دبیر ریاضی بود! وضعیت خانواده شون تقریباً مثل ما بود! پسر سربه زیری و خوش قیافه ای بود که فقط گاه گاهی می دیدمش! اکثراً خونه بود! از صبح تا عصر آموزشگاه بود و بعدشم که شاگرد خصوصی داشت!
- زود روپوشم رو پوشیدم و روسری سر کردم و رفتم پایین! طفلی خیلی ناراحت بود! تا منو دید دوباره سلام کرد و گفت:
- مزاحمتون شدم!
 - این حرف چیه بفرمایین با هم بریم!

- اگه پلاکشون رو بگین خودم میرم!

- راستش پلاک خونشون رو خودمم نمی دونم! همین جاس! خونه خانم اتابکی او یکیه! خونه خانم سلیمانی خیابون پایینه!

دوتایی را افتادیم طرف خونه خانم اتابکی و همونجور که می رفتیم گفتم:

- قلبشون ناراحته؟

- کی؟!

- پدرتون!

- آهان بعله!

- انشالله چیزی نیست! خوب میشن!

- ممنون!

رسیدیم جلوی خونه مهناز خانم و زنگ زدیم اما معلوم شد که سفره امروز اونجا نست و خونه خانم سلیمانیه! دوتایی راه افتادیم طرف خیابون پایینی و همونجور که می رفتیم یه مرتبه ساسان گفت:

- ببخشین بهتون دروغ گفتم!

یه آن ترسیدم. یعنی چی رو بهم دروغ گفته؟ یه مرتبه هزار تا فکر اومد تو سرم و همونجا واستادم که که سرش رو پایین انداخت و گفت:

- قلب پدرم مشکلی نداره! با برادرم کوچیکم دعواشون شده و اونم از خونه قهر کرده رفته! الان سه چهار ساعته! وقتی برگشتم خونه دیدم پدرم خیلی ناراحته و عصبانیه! دلش شور افتاده! یعنی برادرم جوونه! فقط هفده سالشه! تو این سن و سال جووونا اگه یه همچین شرایطی براشون پیش بیاد و یه دوست نابابم داشته باشن یه مقدار خطرناکه! متوجه میشین که؟

یه نفس راحت کشیدم! نمی دونم چرا یه احساس عجیبی پیدا کردم! یه احساس خوب! خوب برای اینکه منو غریبه ندونسته و حقیقت رو بهم گفته! یه لبخند بهش زدم و گفتم:

- جوونا تو این سن و سال حساس میشن! خودمونم یه موقع تو این سن و سال بودیم! نگران نباشید! چیزی نمی شه!

دوتایی راه افتادیم و کمی بعد رسیدیم دم خونه ی خانم سلیمانی و زنگ زدم و مادرم رو خواستم. وقتی مادرم آیفون رو جواب داد بهش گفتم که حال پدر ساسان خان کمی بد شده و اومدن دنبال ایران خانم. سه چهار دقیقه به بعد مادرم و ایران خانوم از خونه اومدن بیرون! بیچاره ایران خانم خیلی ترسیده بود! مخصوصاً دست مادرم رو گرفتم و کمی بردمش اون طرفتر تا ساسان بتونه جریان رو به مادرش بگه تا اونقدر هول نکنه! خودمم یواش جریان رو به مادرم گفتم اما بهش سپردم که به روی خودش نیاره.

یه لحظه بعد ایران خانمم جریان رو فهمید و خیالش راحت شد، شروع کرد: خدا منو مرگ بده، که از دست شماها راحت بشم! یه روز خوش برام نداشتین! گردش و تفریحی که ندارم! خبرم دلم به همین سفره ها خوشه که هر دفعه باید تنم رو اینجوری بلرزونید! بریم! بریم ببینم چه خاکی باید تو سرم کنم! سامان جلوی من و مادرم خجالت کشید و سرش رو انداخت پایین و چهارتایی راه افتادیم و همونجور که ایران خانم غر میزد و هی آروزی مرگ خودشو می کرد رسیدیم تو خیابون خودمو و ازشو خداحافظی کردیم که ایران خانم شروع کرد از من تشکر کردن! یه تشکر و یه آروزی مرگ برای خودش! داشتم جواب اونو می دادم که سنگینی نگاه ساسان رو رو خودم احساس کردم! برگشتم طرفش! داشت نگاهم می کرد! یه جوری! همون جور که ما دخترا می دونیم! بالاخره با مادرم برگشتیم خونه و اونا رفتن اما این رفتن، اول یه اومدن بود!

هفته بعد درست همون پنجشنبه ساعت پنج بود که زنگ خونمونو زدند و مادرم آیفون رو جواب داد. نمی دونستم کیه اما حرفای مادرم خیلی عجیب بود! داشت تشکر می کرد. دعا و تعارف و دعوت! اومدم نزدیک و با اشاره ازش

پرسیدم کیه؟ یه خرده بعد در حیاط رو زد و به من گفت:

- لباس بیوش بپر پایین!

- کیه؟

- ساسان خان! انگار برات کار پیدا کرده!

- برای من؟ از کجا می دونست که...

نداشت حرف بزnm و گفت:

- برو پایین معطلن!

تند روپوشم رو پوشیدم و دویدم طرف در و وازش کردم و از پله ها رفتم پایین. در حیاط وا بود و ساسان اون طرف وایساده بود و داشت تو خیابون رو نگاه می کرد. همون جور که آروم می رفتم نگاهش کردم. پسر خوش قیافه ای بود اما مهمتر از اون همت و مسئولیت پذیریش بود که حس احترام رو تو آدم ایجاد میکرد! یه مرد متعهد! کسی که می شد بهش اعتماد کرد.

- سلام ساسان خان!

یه مرتبه برگشت طرف من و زود سلام کرد و گفت:

- ببخشین متوجه اومدمنتون نشدم!

- بفرمایین بالا!

- خیلی ممنون همین جا خوبه!

- آخه اینطوری که خیلی بده!

- نه! نه! ممنون! غرض از مزاحمت این بود که شنیده بودم از مادرم که شما

دنبال یه کار نیمه وقت هستین!

- بعله خیلی ممنون!

- من با مدیر آموزشگاه صحبت کردم. قرار شده که شما کمی کتابای عربی

دوره راهنمایی رو مرور کنید. منم سعی می کنم چند تا شاگرد براتون پیدا کنم!

البته اونایی که مطمئن هستن! چون باید تشریف ببرید منزلشون! یکی دوتا

شونم خودم می شناسم. یعنی بهشون ریاضی درس می دم. اگر چنانچه مایل هستید از پنجشنبه دیگه شروع میشه! حق التدریسش خیلی زیاد نیست اما بدم نیست!

- به زحمت افتادین!

- این حرفا چیه؟ کاری نکردم راستی رشته تحصیلتون چیه؟

- جامعه شناسی!

- برای استخدام میشه یه کارایی کرد!

- مشکله!

- پارتی میخواد دیگه!

- که من ندارم!

یه مکشی کرد و بعد صورتش سرخ شد و گفت:

- گاهی می دیدمتون! موقعی که می رفتین دانشگاه!

هیچی نگفتم و نگاهش کردم که زود گفت:

- گاهی مسیرمون با هم یکی بود! یعنی زمان رفتنمون!

نمی دونستم این جور وقتا چی باید بگم؟ باید بگم مرسی؟ باید بگم بعله؟!

باید بگم خب که چی؟! خوشبختانه خودش دنباله صحبتش رو گرفت:

- انقدر اسیر روزمرگی هستیم که گاهی خودمونو فراموش می کنیم!

- همین طوره!

- روزا چیکار می کنید؟

- تو یه شرکت کار می کنم.

- خوب هس؟

- اونم به زور پیدا کردم!

- اگر رشتتون چیز دیگه ای بود برای تدریس خصوصی خیلی خوب می شد!

شونه هامو بالا انداختم که زود گفت:

- حalam اگه سه چهار تا شاگرد بگيرين خوب ميشه!

- واقعاً از لطفتون ممنونم!

- خواهش مي کنم فعلاً كه كاري نكردم!

يه لبخند بهش زدم و سرمو تكون دادم. از همون لبخندا و سرتكون دادنا كه ما دخترا خودمون مي دونيم! اونم يه لبخند زد و بعد گفت:

- پس شما يه مطالعه روي اون كتابا بفرمايين تا من آدرس و ساعت كلاس ها رو براتون بيارم...

ازش تشكر كردم و در حياط رو كمی حرکت دادم. خودش زود منظورم فهميد و خداحافظی كرد و من تشكر كردم و برگشتم بالا!

عربی ام بد نبود اما شنبه ش من رفتم جلوی دانشگاه و كتابهای عربی دوره راهنمایی رو خريدم و شروع كردم به خوندن. چهارشنبه ش بود كه دوباره اومد دم خونمون و آدرس و ساعت كلاس رو بهم داد. خیلی خوشحال بودم! سه تا شاگرد! برای اول كار عالی بود!

فرداش اولین كلاس رو رفتم. يه دختر كلاس سوم راهنمایی بود. از جون و دل بهش درس دادم. جای يه ساعت و نیم، دو ساعت باهاش كار كردم! انگار ازم راضی بودن!

جمعه ام دوتا شاگرد! عالی! اگه يکی دوتا ديگه بگیرم حقوقم می شد دو برابر! برای يه دختر خیلی خوب بود! ديگه می تونستم به پدرم كمك كنم! يعني حداقل اينكه پول آب و برق و میوه و اين چيزا رو من بدم كه پدرم بهش فشار نيدا!

شبا حسابی درسا رو می خوندم كه كاملاً مسلط بشم! به اون كار احتياج داشتم و نمی خواستم از دستش بدم! می خواستم شاگردام ازم راضی باشن! حالا ديگه چقدر از ساسان خوشم اومده بود بماند! وقتی آدرس دوتا شاگرد ديگه رو آورد كه ديگه هيچی! به چشمم شده بود يه فرشته! فرشته نجات! ديگه تو اون

روزا دنیا رو یه جور دیگه می دیدم! یه جور خوب! هرچند که حق التدریس پنج تا شاگرد و حقوق شرکت پول آنچنانی نبود اما برای من و خانواده ام عالی بود! دیگه همیشه تو کیفم پول داشتم و این باعث یه امنیت خاطر بود! دیگه عصرها که از شرکت می اومدم و میرفتم کلاس وقتی داشتم برمینگشتم خونه می تونستم سر راه یکی دو کیلو میوه بخرم دست خالی نرم خونه! دیگه میتونستم حداقل ماهی یکی دو کیلو گوشت بخرم که قابلمه هامون رنگ گوشت و مرغ ببینه!

دیگه یواشکی قبض آب و برق از مادرم می گرفتم و تا ببرم بانک و بعدش اصلاً به روی پدرم نیارم! اینطوری دیگه یه آدم سر بار تو خونه نبودم! شده بودم کمک خرج!

سه هفته بعدش هفت تا شاگرد داشتم سه تا شون رو جمعه ها می رفتم و چهارتاشون رو روزهای دیگه بعد از شرکت!

پول داشتن و پول در آوردن خیلی شیرین بود! زیر دندونم مزه کرده بود! دلم میخواست شاگردام روز به روز بیشتر شن! دلم میخواست اونقدر پول در بیارم که بتونم اجاره خونه رو بدم! اون طوری دیگه بابام مجبور نبود که از صبح تا شب تو آژانس کار کنه!

انقدر تو اون روزا سرگرم کار بودم که متوجه پیچ و پیچ و حرفای در گوشتی و اشاره های بین و پدر و مادرم نشدم تا اینکه با یه جعبه شیرینی برگشتم خونه! تا چشم مادرم به شیرینی افتاد صدام کرد تو آشپزخونه و گفت:

- دختر جون انقدر این پول رو الکی خرج نکن!

- الکی؟ شیرینی که چیز الکی نیس!

- چرا! همین یه خرده یه خرده ها رو جمع کنی سر سال کلی پول میشه!

- بالاخره سالی دو سه دفعه رو که باید شیرینی خورد!

- آدم شیرینی نخوره میمیره؟

- آخه رامین هوس کرده بود! بالاخره جوونه! یه چیزایی دلش می خواد!

- تو الان باید تو فکر خودت باشی! چشم بهم بزنی خواستگار پشت در واستاده و باید فکر جاهزت باشیم!

برگشتم و تو چشماش نگاه کردم که یه مرتبه اشک توشون پر شد و خندیدن! چشمای خندون و پر از اشک که نشونه شادی بودن و خواستگاری و این حرفا! تو سرم هزار تا فکر اومد که مادرم مجال بهشون نداد و گفت:

- ایران خانم ازت خواستگاری کرده!

صورت ساسان و مهربونی هاش، کارایی که برام کرده بود، تعهدش و خوش تیپیش و خلاصه همه چیز اومد جلو چشم و بی اختیار لبخند زدم که مادرم بلافاصله گفت:

- پس بگم بیان؟

- من که هنوز چیزی نگفتم ماما!

- اونی که باید می گفتی و گفتی!

احساس کردم صورتم سرخ شده! فقط تند گفتم:

- باید فکر کنم!

- خیلی خب! ماهام هول نیافتادیم که زود جواب بدیم! اما خانواده خوبی ن! پسره رو که دیگه خودت شناختی چجور جوونیه! جواب تو رو هم که خودم میدونم! چند روز دیگه بهشون خبر میدم بیان! دیگه پول ارو خرج نکن بزار کنار! باباتم دیگه قراره از فردا بره آژانس!

- راست میگی ماما؟ چه خوب! آخه برای بابا خوب نیس که تو این سن و سال کارای سخت کنه! اون الان وقت استراحتشه...

نذاشت حرفم رو تموم کنم که گفت:

- استراحت؟ واسه امثال ماها تو این دوره زمونه استراحت وقتیه که سرمون بزاریم زمین و بمیریم!

نگاهش کردم که گفت:

- از فردا میره آزادی مسافر بزنه واسه شمال. می خواد تو جاده کار کنه می
گه درامدش خیلی خوبه. حداقل دیگه اعصابش تو ترافیک وامونده خراب
نمیشه!

- جاده؟! -

- آره!

- بابا بره تو جاده کار کنه؟ تو این سن و سال؟

- پس باید بره چیکار کنه؟ می دونی الان یه جهیزیه مختصر چقدر در میاد؟
ماها هم که پول کنار گذاشته نداریم!

- جهیزیه من؟

- چشم بهم بونی باید بری خونه بخت!

- من راضی نیستم! اصلاً نمی خوام ازدواج کنم! ازدواجی که بخواد به قیمت...
- خب! خب! فقط این حرفا جلو بابات نزن که دیگه دیوونه میشه! خودش به
اندازه کافی داغون هس دیگه تو انگولکش نکن! همون شرمندگی جلوی زن و
بچه اش براش کافیه!

از خودم بدم اومد! بابام داره میره که آخرین تلاشش رو کنه تا دخترش رو
بفرسته خونه بخت!

پدرم از فرداش رفت که تو جاده کار کنه! صحنه ای رو که اون شبش برگشت
خونه هیچ وقت فراوش نمی کنم! وقتی شب برگشت خونه تمام سر و صورتش
زخمی بود! برای ما نگفت چی شده؟ یعنی اصلاً حرف نزد اما بعدش فهمیدم که
سر مسافر دعواش شد! راننده ها نمی زاشتن یکی بهشون اضافه شه و مسافرای
اونارو از چنگشون در بیاره! مسافرایی که نون زن و بچشون بودن! مثل بابای
خودم! اما پدرم اونجا واستاد و مشتش و لگدها و فحشها رو تحمل کرده تا بتونه
برای بخت دخترش پول و جهیزیه فراهم کنه! و هر جوری بود اون روز و کار کرد

و برای شمال مسافر زد و فردا و فردا و فرداش!

از این طرفم ایران خانم هی فشار می آورد که کی میتونه بیان خواستگاری و مادرم هر دفعه بهونه می آورد و چند روزی اومدنشون رو عقب مینداخت تا پول جمع بشه و خونه و زندگی سروسامون بگیره که پس فردا سرکوفت برای دخترش نباشه!

دیگه دلم نمی خواست ساسان رو ببینم هرچند که دوستش داشتم اما هربار دیدنش اگرچه هیچی به روم نمی آورد و هیچ حرفی رو پیش نمی کشید منو یاد درد و زجری رو که پدرم داشت تحمل می کرد می انداخت!

هربار که پیغام از طرف ایران خانم اینا می اومد پدرم فرداش نیم ساعت زودتر از خونه می رفت بیرون که شاید یه مسافر اضافه تر گیرش بیاد تا ماشینش خالی تو جاده نباشه!

بالاخره روز خواستگاری رسید. میوه و شیرینی و آجیل و گل و لباس نو و تمیز و شام حسابی! یه پذیرایی آبرومند! یه کارمند فقیر اما آبرومند! قرار شده بود شب خواستگاری ایران خانم اینا رو شام نگه داریم. بالاخره چندین سال همسایگی و کمکی که ساسان به من کرده بود و باید یه جوری تلافی می شد!

خلاصه شب خواستگاری رسید و ایران خانوم و شوهرش و ساسان و برادرش اومدن. بیشتر مهمونی بود تا خواستگاری! صحبت های متفرقه و این حرفا، همراه تعارفات زیاد برای خورن میوه و شیرینی. بعدم شام، بعدشم چایی تازه دم که پذیرایی رو کامل می کرد!

آخرش درست شاید نیم ساعت سه ربع قبل از رفتنشون پدر ساسان با نام خدا شروع کرد به حرف زدن و منو برای پسرش خواستگاری کرد. خیلی راحت! پسرش یه دبیر ریاضی بود و همین! نه خونه داشت و نه ماشین و نه پول! فقط یه دل پر امید!

از پدرم خواست که به غلامی قبولش کنه و ریش و قیچی و سپرد دست

پدرم. پدرم یه لبخند زد و گفت که ماهام جز آبرو چیزی از مال دنیا نداریم! گفت که خیال فروختن دخترش رو نداره! گفت فقط خوشبختی ماها رو میخواد و سعی میکنه تا اونجا که بتونه برای شروع زندگیمون کمکمون کنه! اونم ریش و قیچی رو برگردوند دست پدر ساسان! مهریه من صد سکه طلا نه به عنوان ارزش من که به عنوان سنت تعیین شد! همه مبارک گفتن و دست زدند. تنها کسانی که در تمام مدت حرفی نزدن من و ساسان بودیم! پدر و مادر و وظیفه خودشون رو انجام دادن و می رفتن که مثلاً ما دوتا رو به سروسامون برسونن!

قرار عقد و عروسی برای دو ماه دیگه گذاشته شد. دو ماهی که پدرم وقت داشت تا از تهران بره شمال و برگرده! اونقدر بره و بیاد تا بتونه حداقل ها رو برای شروع یه زندگی فراهم کنه! تو این مدت که دوران نامزدی بود من و ساسان می تونستیم که همدیگه رو بشناسیم!

هرچند که این شناختن و آشنا شدن با ایده ها و شخصیت و افکار طرف مقابل فرقی در اصل قضیه نمی کرد. سنت بود و سنت! یه روند مشخص که باید طی می شد! نه برای من! برای هممون! مثل کاغذبازی اداری! فرقی ام نمی کرد که مثلاً من از فلان اخلاق ساسان خوشم بیاد یا نه! یا برعکس! شاید برای بوجود آوردن خاطرات شیرین بودی چون در هر صورت بعد از دوماه باید زن و شوهر می شدیم حالا اگه اون اشکالی تو من می دید حتماً باید تحمل می کرد تا درست بشه و منم هر اشکالی تو اون میدیدم باید صبر می کردم تا درست بشه!

اولین شب جمعه اولین قرار من و ساسان بود که معمولاً با بهانه سینما رفتن گذاشته شد! دو تا بلیت یه فیلم و تعارف زیاد از طرف ساسان که پدر و مادرم با ما بیان که بازم با تشکر رد می شد و در نهایت دختر و پسر تاره نامزد شده دو تایی با هم می رفتن!

دروغ نگفته باشم از یکی دو شب قبلش این سینما رفتن تمام ذهن و فکر

منو به خودش مشغول کرد! هزار بار ساسان رو با هزار شخصیت در نظرم مجسم کردم! هزار بار باهاش رفتم سینما و برگشتم! هزار بار باهاش حرف زدم و ایده ها و افکارش رو کنکاش کردم! هر بارم بیشتر مشتاق می شدم تا شب جمعه برسه و معلوم بشه که کدوم یکی از اون هزار حرفایی که تو ذهنم تصور کرده بودم با واقعیت تطابق داره!

اما اون سینما رو نرفتیم و اون دوتا بلیت باطل شد! به قول شاملو بهار منتظر بی مصرف افتاد!

چهارشنبه شب که با خجالت منتظر برگشتن پدرم بودم تا برای آخرین بار ازش اجازه فردا شب رو بگیرم یه انتظار طولانی شد!

پدرم نیومد جاش برامون یه خبر رسید! یه خبر بد! مثل همه خبرای بد که همیشه بی موقع به آدم می رسه!

از کلانتری محلمون اومدن در خونمون و بهمون خبر دادن که پدرم تو جاده تصادف کرده! موقعی که داشته بر می گشته، کنترل ماشین از دستش خارج میشه و با یه ماشین دیگه تصادف می کنه!

همون شبونه با مادرم یه آژانس گرفتیم و رفتیم. تصادف نزدیک کرج بود. پدرم دوتا مسافر داشت که خوشبختانه هر دوتا سالم بودن! خودشم شکر خدا غیر از ضرب دیدگی طوریش نشده بود اما راننده اون ماشین و پسرش که بغل نشسته بود صدمه دیده بودن!

خودمون رو رسوندیم پاسگاه. پدرم بازداشت بود و راننده اون ماشین رو با پسرش برده بودن یه بیمارستان تو کرج و دوتا ماشین رو هم که هر دو داغون شده بود با جرثقیل انتقال داده بودن به یه پارکینگ!

اون شب برای اولین بار اشک پدرم رو دیدم! چند قطره اشک از روی ناامیدی! خودش می دونست چه اتفاقی افتاده! تمام زحماتش به هدر رفته بود! خسارت زیاد بود! حالا اون به درک! وضع اون راننده و پسرش مشخص نبود! همه

چی یه طرف عذاب وجدانش یه طرف دیگه!

متاسفانه ماشین پدرم بیمه نداشت و برای همینم تو پاسگاه نگه ش داشته بودن تا تکلیفش معلوم شه و یکی بیاد و براش سند بزاره اما کو سند؟ کدوم خونه و ملک؟

با مادرم دوتایی رفتیم کرج بیمارستان رو پیدا کردیم و سراغ راننده اون ماشین رو گرفتیم و فهمیدیم که بیچاره کبدش در اثر ضربه چون کمر بند ایمنی رو نبسته بود پاره شده و بردنش اتاق عمل! پسرشم دنده هاش شکسته! یعنی یه وضع خیلی خیلی بد!

ماهام همونجا نشستیم و فقط گریه کردیم و دعا!

خوشبختانه به موقع بهش رسیده بودن و عمل خوب انجام شد و همونجا بستریشون کردن و من مادرم برگشتیم پاسگاه. تقریباً نزدیک صبح بود که رسیدیم اونجا. وقتی به پدرم گفتم خدا رو شکر عمل خوب انجام شد و مشکلی نداره دولا شد و زمین رو ماچ کرد. خیالمون کمی راحت شده بود اما حالا باید چیکار می کردیم؟ اینطوری که نمی تونستیم پدرم رو آزاد کنیم؟ نه سندی در کار بود و نه پولی!

پدرم زود هرودومون رو برگردوند خونه، وقتی برگشتیم رامین رو دیدم که یه گوشه اتاق کز کرده و داره گریه می کنه! طفلک تمام شب رو گریه کرده بود. بغلش کردم و بهش گفتم که خدا رو شکر فعلاً کسی فوت نکرده و همینم جای شکر داره! دیگه از اون به بعد فقط مسئله مالی مطرح بود! ای کاش که پدرم ماشینش رو بیمه کرده بود! برای مثلاً صرفه جویی تو یه مقدار پول حالا مونده بودیم که باید چیکار کنیم! به تمام فامیل سر زدم و به هرکسی که می شناختم رو انداختم اما هیچکس حاضر نشد برای پدرم سند بزاره!

شب وقتی دست از پا دراز تر برگشتم خونه ساسان رو دیدم که تو خونه نشسته و یه جعبه شیرینی جلوش رو میزه! دلم برای هر دومون سوخت! دلم

برای هممون سوخت! برای پدرم که زندانی بود! برای مادرم که ناامیدی تو چشاش موج می زد! برای برادرم که چشمش به لبای من بود که چی بگم! برای ساسان که می دیدم چقدر دلش می خواست کمک کنه اما ازش بر نمی اومد و برای خودم که چه مسئولیتی رو شونه ام گذاشته شده بود و تحملش رو نداشتم! پدرم تو زندان موند. ازش شکایت کردن و خسارت و دیه و این چیزا رو خواستن! مقصرم که پدرم شناخته شده بود. دادگاهم رای به پرداخت خسارت داد و پدرم رو برگردوندن زندان و باید اونجا می موند تا هم خسارت ماشین و هم دیه ی راننده ماشین و پسرش رو بده!

خیلی سریع ماشینش رو فروختیم. البته چیزی از ماشینش نمونده بود و به قیمت اوراقی خریدنش و پولی رو که گرفتیم فقط قسمتی از خسارت ماشین شد. بقیه شد خسارت و هزینه بیمارستان و دوران نقاهت و دیه موند!

دیگه نمی دونستم چیکار کنیم؟ مبلغ کمی نبود! چند میلیون، ساسان طفلک خیلی این در و اون زد اما نشد که نشد!

خودمم سی تا بانک سر زدم که شاید بتونم یه وای چیزی بگیرم اما اونم نشد! هربارم که می رفتیم زندان بابامم ناراحت می شد و می گفت دیگه نیاید اینجا. می گفت هر چی خدا بخواد همون می شه! قید همه چیز رو زده بود. از اولشم می دونست که ما اون بیرون نمی تونیم براش کاری کنیم!

تنها راهی که مونده بود رضایت طرف مقابل بود. دوتایی راه افتادیم و رفتیم دم خونشون و زنگ زدیم. خانمش اومد دم در و نگاهمون کرد! تا مادرم شروع کرد به حرف زدن که محکم در خونه رو کوبید به هم و از همون پشت در چندتا فحش نثارمون کرد و رفت! اینم از این! دیگه هیچ راهی نمونده بود که نرفته باشیم! همه در ها به رومون بسته شده بود! حدوداً بیست روزی می شد که پدرم زندان بود! خونمون شده بود عزاخونه! حالا من و مادرم می تونستیم جلو خودمون رو بگیریم. اما رامین نه! همه اش گریه می کرد و بغض تو گلویش بود!

نمره هاش همه اومده بود پایین! شبا با گریه می خوابید! غذا دیگه درست نمی خورد! نمی دونستم چه جوری باید به یه پسر که تمام امیدش به پدرش بود بگم که هیچ کاری از دست خواهر بزرگترش بر نمیداد! نمی خواستم جلوی برادرم بشکنم! نمی خواستم بفهمه که خواهر بزرگترش چقدر ضعیفه! اما کاری ازم ساخته نبود و تو این مدت نتوسته بودم حتی یه قدم برای پدرم وردارم.

برای همین هم تصمیم گرفتم که دوباره برم سراغ فامیل! گفتم میرم پیششون و گریه می کنم! التماس می کنم! اگه هر کدوم یه خورده پول بهمون قرض بدن می تونم پدرم رو از زندون در بیارم!

اولین کسی که پیشش رفتم عموم بود! برادر بزرگتر پدرم! معاملات ملکی داشت یا به قول خودش آژانس مسکن!

عصر جمعه بود که رفتم در خونشون و زنگ زدم و وقتی زن عموم آیفون رو جواب داد و فهمید که منم یه مکث طولانی کرد! متوجه شدم داره با عموم حرف می زنه! حتماً می خواست ببینه باید در رو وا کنه یا نه! بالاخره در وا شد و رفتم تو! انقدر بهم برخورد که دلم می خواست از همونجا برگردم خونه اما وقتی یاد پدرم افتادم که الان گوشه زندان نشسته و امیدش اول به خدا و بعد به من و مادرمه هیچی به روی خودم نیاوردم و رفتم تو!

یه خونه نسبتاً بزرگ داشتن. حیاط خیلی خوب و با صفا و یه ساختمون دو طبقه. اگه می خواست می تونست خیلی راحت کمکم کنه. راستش بیشتر حواسم به پسر عموم بود که سه چهار سال از من بزرگتر بود و یه وقتی همبازی م بود! تو دلم گفتم شاید اگه منو ببینه حداقل یاد دوران بچگی مون بیفته و دلش برام بسوزه و اونم باهام همراه بشه و به پدرش بگه که کمکم کنه!

خلاصه رفتم تو خونه و سلام کردم. اما چقدر سرد باهام برخورد شد بماند. از خودم بدم اومد اما یاد گریه های رامین و مامان که افتادم تو کارم مصمم تر شدم و رفتم جلو و با عمو و زن عموم رو بوسی کردم. بدبختی این بود که دختر عموم

از اولشم با من خوب نبود! حالا شاید به خاطر این بود که من یه خورده ازش قشنگ تر بودم! یعنی فامیلا اینجور می گفتن یا اینکه نتونسته بره دانشگاه و فقط دیپلم داشت یا هر چیز دیگه!

اون که اصلاً جلو نیومد! بهم گفتن که رفته خونه دوستش اما صداش از بالا می اومد! انگار تو اتاقش بود. هرچند که انگار نبودش بهتر بود! حداقل یه موج منفی کمتر منتشر می شد چون همون امواج منفی زن عموم بس بود!

خلاصه نشستم. پسر عمومم اومد نشست. عموم یه سیگار روشن کرد و گفت:

- خب عمو جون از این طرفا!

- شما خوبین عمو جون؟

- نه بابا کی خوبه؟ دست رو دل هر کسی میزاری می ناله! با هرکی حرف میزنی و می بینی خودش صدتا بدبختی داره اما چاره چیه؟ باید ساخت دیگه! از اینکه آدم هی به این بگه و به اون بگه که فایده نداره! حتماً خدا به حق پنج تن مشکلات همه رو حل می کنه!

فهمیدم داره به من طعنه میزنه اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- تا حالا سی تا بانک رفتم! اما هیچکدوم بهم وام ندادن!

- اولاً که این روزا وام به کسی نمی دن! بعدشم که صدتا ضامن و سند و چی و چی و چی از آدم میخوان! از اون گذشته مگه میشه بهره وام رو داد؟ کمر گنده هاش شکسته!

بعد بلند داد زد:

- خانم یه چایی بیار!

- رفتم صندوق قرض الحسنه اما مگه چقدر به آدم میدن؟ تازه اگه بدن باید بریم تو نوبت!

- این پای وامونده کشت منو! داره میشه خیک باد! از بس دنبال بدبختی

هامون سگ دو زدیم مُردیم! تازه چیزی ام در نمیداد فقط کفش و کلاه پاره کرده!
- دیگه موندیم عمو جون که چیکار کنیم!

- همه این روزا موندن که باید چیکار کنن عمو جون! پریروز این داداش زن
عموت چکش برگشت خورد! اومد به زن عموت گفت که مثلاً از من قرض بگیره!
همونجا آب پاکی رو ریخت رو دستش و بهش گفت اگه به امید حسینی که داری
وقتت رو تلف میکنی؟ ما خودمون الان موندیم که مالیات بنگاه رو چه جوری
بدیم؟

بعد بلندتر داد زد:

- خانم! خانم! این چایی چی شد؟
یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- شما بزرگتر فامیل هستین! اگر شما خودتون پیش قدم بشین بقیه ام به
شما نگاه می کنن!

- من بلانسبت بزرگ خرم نیستم چه برسه به بزرگتر! گذشت عمو جون اون
روزا که بزرگتر و کوچکتری بود! الان این فامیل پهن هم بارم نمی کنن!

- دور از جون شما! بلانست!

- والا شده دوره آخرازمون!

- اگه شما یه کمک کوچیکی بکنین می دیم به اون راننده و حداقل ازش
خواهش می کنیم که فعلاً رضایت بده و پدرم از زندان بیاد بیرون تا بعداً بقیه اش
رو بدیم!

- من کمک کنم؟ به جون عزیزت اگه داشته باشم؟ یعنی نه اینکه نداشته
باشم! دارم! انقدر هس که پول مالیات و آب و برق و حقوق شاگردام و ته ش هم
بریزم تو این خونه که شکم اینا رو سیر کنم؟

- عمو جون زیاد نمی خوام! اگه یکی دو میلیون تومن باشه...

- یکی دو میلیون!! تو بگو یکی دو هزار تومن! گذشت عمو جون اون وقتا که

وضع معاملات ملکی ا خوب بود! این چندوقته از صبح تا شب تو اونجا مگس می پرونیما! دریغ از یه قرار داد اجاره!

این دفعه دیگه فریاد زد:

- خانم این چایی حاضر نشد؟

دوباره یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- پس من چیکار کنم عمو جون؟

برگشت چپ چپ و با حرص نگاهم کرد و گفت:

- هی به این بابات گفتم نرو دنبال درس! حسن تو این مملکت درس فایده

نداره! حسن کارمندی و آخر و عاقبت نداره! حسن بیچاره می شی آ. حرف گوش

نکرد که نکرد! اینم آخرش! از اون وقتی که یادمه این آدم هشتش گرو نه اش

بود تا حالا! همیشه ام کاسه چکنم تو یه دستش بوده و دست دیگه اش هم

جلوی مردم دراز!

دیگه نتونستم تحمل کنم! پدرم یه عمر با آبرو زندگی کرده بود و هیچوقت

دستش رو جلوی کسی دراز نکرده مخصوصاً جلو برادرش! حالا اگه روزگار طوری

شده بود که یه کارمند محترم بعد از سی سال خدمت مجبور به مسافرکشی

شده بود گناه از پدرم نبود برای همین خیلی مودبانه گفتم:

- عمو جون پدرم کی دست گدایی جلو کسی دراز کرده؟

- همین الان! یعنی نه اینکه گدایی! منظورم اینه که یه پس انداز برای یه

همچین وقت نداره! بهت برنخوره ها! بابای تو برادر خودمه! تف سر بالاس!

بدبختی ش رو که نمی تونم ببینم!

برگشتم و یه نگاه به پسر عموم کردم اما انگار نه انگار! از عموم بدتر شده

بود!

- یعنی شما هیچ کمکی به برادرتون نیم کنین؟

- چرا نمی کنم؟ به جون تو به جون این یدونه پسرم به جون دادشم که از

تخم چشم برام عزیز تره از اون وقتی که فهمیدم اینطوری شده دقیقه ای نیست
که براش دعا نکنم! می گی نه از زن عموت بپرس!

بعد دوباره فریاد زد:

- خانم این چایی دم نکشید؟

دیدم اگه یه خورده بیشتر اونجا بمونم زن عموم که از تو آشپزخونه بیرون بیا
نیس فقط حنجره عموم داره پاره میشه! برای همینم زود بلند شدم و گفتم:

- عمو جون من میرم...

یه مرتبه بغضم ترکید و اشک همین جوری که از چشم اومد پایین! با گریه
اما محکم گفتم:

- من میرم! اما این روزا میگذره!

- بشین عمو جون کجا میری؟ زن عموت چای دم کرده!

- خیلی ممنون عمو جون! من با امید اومده بودم اینجا! اومده بودم که...

دیدم حرف زدن فایده نداره! فقط گفتم:

- خدا حافظ شما!

- ا... الان چایی میاره! صبر کن عمو جون!

دیگه منتظر نشدم و راه افتادم طرف در و اومدم بیرون و تمام حیاط رو
دویدم در خونه رو وا کردم و خودمو انداختم بیرون! دیگه نمی تونستم انقدر بی
احترامی رو تحمل کنم! می دونستم که پدرم هم راضی نیس!

تو خیابون سوار تاکسی شدم. اشک هامو پاک کردم. می خواستم برم سراغ
عمه ام. خونشون همون نزدیکی بود. شوهر عمه ام خونه نبود. رفته بود قدم
بزنه. نشستم و عمه ام برام چایی آورد. همون جور که چایی می خوردم داشتم
فکر می کردم که چه جوری شروع کنم که عمه ام خودش شروع کرد:

- از بابات چه خبر؟

- هیچی عمه جون!

- نتونستين کارى براش کنين؟

- به هر درى زدم نشد! براى همين هم اومدم اينجا!

- روى ندارى سياه! من زن مردم عمه جون.

- نيومدم از تو پول بخوام عمه جون!

- کاشکى داشتم و مى دادم و شماها رو با اين حال و روز نمى ديدم!

عمه ام شاغل بود. تو يه اداره کار مى کرد. مى دونستم يه مقدار پول داره اما عموم که وضعش اون جورى بود يه قرون کمکم نکرد چه برسه به عمه ام! آروم بهش گفتم:

- اگه شما يه چک بديد که بديم به اون يارو شايد رضايت بده و بابا از زندان بياد بيرون و از دوستى آشنايى قرض و قوله کنه و بدهى ش رو بده! بعد چک رو مياريم و مى ديم به شما. تاريخشم مى زنيم چند ماه ديگه تا نتونه بزاره اجرا!

- به جون تو دسته چکم تموم دشه! يعنى يکى دو تا تيكه اسباب اثاثيه خريدم و چک دادم تا اونا پاس نشه بهم دسته چک جديد نمى دن!

- نمى شه از محسن خان بگيريد؟

- تو رو خدا عمه جون آخر عمرى منو مطلقه نکن! من همين جورى شم هزار و يه بدبختى دارم! چرا نميرى پيش عموت؟

- از اونجا دارم ميا!

- چى گفت؟

- نداره!

- غلط کرده! پولش از پارو بالا ميره چند روز مى خواست اون خونه کلنگى

ارث باباى محسن رو بخره!

- فعلاً که اينجورى به من گفت!

- تو چرا باور کردى!

خنده ام گرفت ولى چى ميتونستم بگم؟

- حالا می‌خواهی چیکار کنی؟
 - نمی‌دونم فعلاً روزگار با ما سر سازش نداره!
 - خدا بزرگه عمه جون یه چایی دیگه میخوری برات بیارم؟
 - نه عمه جون! خیلی ممنون!
 - کاشکی قبل خبر میدادی که قراره بیای امشب قرار نمی‌زاشتم! این محسن هم حوصله داره ها! امروز صبح زنگ زده به خواهرش که شب میایم اونجا! اینجور وقتا یه زنگ قبلش بزن عمه جون!
 از جام بلند شدم و گفتم:
 - به محسن خان سلام برسونید!
 - [وا کجا؟ حالا نمی‌خوایم بریم که؟ بشین الان محسن میاد؟
 - نه کار دارم باید برم. دست شما درد نکنه؟ خیلی ممنون!
 تا دم در باهام اومد و هی دعا کرد که انشالله گره کارمون زودتر وا بشه!
 حتماً اونم چون مجانی بود اگه برای دعا کردنم باید پول میدادیم که دیگه هیچی!

خلاصه فایده نداشت دست از پا درازتر برگشتم خونه! دیگه فایده نداشت خونه‌ی اقوام برم. وقتی برادر و خواهرش اینطور بودن دیگه از بقیه چه انتظاری میشه داشت! وای به بقیه! یعنی دیگه کسی رو نداشتیم. یه خاله و دایی که اونم بهتر بود مامانم بره و باهاشون صحبت کنه!

برگشتم خونه. دلم میخواست فقط یه گوشه بشینم و گریه کنم اما اونم نمی‌شد... اگه خودمو می‌باختم که دیگه هیچی! مثلاً من الگوی برادر کوچیکم بودم! برای همین به خودم مسلط شدم و رفتم تو. تا رفتم و مادرم و رامین دویدم طرفم و هرکدوم می‌خواستن بدونن که نتیجه چی شد! دلم نیومد حداقل برادرم رو مایوس کنم. برای همین دروغی گفتم عمو جون گفته یه چند روزی بهش وقت بدیم تا چکش نقد بشه و بهمون پول بده! انگار برای یه هفته دیگه چک

داره! تا اینو گفتم و یه مرتبه رامین زد زیر گریه و چنگ زد لباسمو گرفت و با گریه اما خوشحالی گفت:

- راست میگی روشنگ؟ ترو خدا راست میگی؟ جون بابا راست میگی؟
چی می تونستم به این بچه بگم؟ گریه ام گرفته بود! از همه دنیا بدم اومد!
یعنی خدا ما رو فراموش کرده بود؟

- آره عزیزم! چرا بهت دروغ بگم؟ بالاخره عمو، برادر باباس! نمیداره برادرش تو زندان بمونه!

- پس اون دفعه چی؟

- اون دفعه از دست بابا عصبانی بود! می گفت چرا باید تو این سن و سال بره مسافر کشی؟ این دفعه که رفتم خودشم خیلی ناراحت بود! اگه خدا بخواد تا یه هفته ده روز دیگه بابا رو از زندان در میاریم!

یه مرتبه منو ول کرد و نشست روی زمین و شروع کرد صورتش رو مالیدن رو فرش و همین جوری که این کار رو می کرد بلند بلند گفت:

- خدا جون قریونت برم! خدا جون فدات بشم! خدا جون دورت بگردم! الهی خداجون...

آروم بلندش کردم و با دستم اشک هاش رو پاک کردم و گفتمش تو بغلم:
- آدم یه همچین وقتا نباید امیدش رو از خدا ببره! خدا هیچ وقت بنده هاشو تنها نمی زاره! بالاخره اتفاق برای آدم میافته ولی اگر صبر کنه و توکلش به خدا باشه، همه چی درست میشه! حالا از فردا دیگه بچسب به درست که عقب نیفتی!

اون شب دور هم شام خوردیم. بعد از مدت ها دیدم که رامین خوشحاله! همینم ارزش اون دروغ رو داشت! توش امید ایجاد شده بود. آدمی که امید داشته باشه هر چیزی رو تحمل می کنه!

خلاصه یه ساعت بعد از شام رامین رو فرستادم بخوابه وقتی نیم ساعت

گذشت و خوابش برد مادرم اومد بغلم نشست و و آروم بهم گفت:

- نشد؟

- نه!

- می دونستم! اون آدمی که من میشناسم یه قرون پول دست کسی بده

نیس!

- یواش ماما ر امین بشنوه دیگه هیچی!

- حالا چه خاکی تو سرمون کنیم؟

- یه سر فردا برین پیش دایی اگه نشد برین پیش خاله. شاید کمکی بکنن!

- اونام از اینا بدتر! مگه خبر ندارن ما چه حال و روزی داریم؟ مگه نرفتیم

پیش شون؟ اگر کمک کن بودن که تا حالا کرده بودن!

- بالاخره از نشستن و دست رو دست گذاشتن بهتره!

- خدا یا چیکار کنم؟ تو وسیله سازی! یه کاری خودت بکن! یه جوری به دل

یه کدوم از اینا بنداز بهمون کمک کنن! خوبه خودمم برم دنبال یه کاری؟

- چه کاری؟

- کار کاره! بالاخره تو این مملکت به این بزرگی یه کاری پیدا میشه که من

بکنم؟

- اولاً کو کار؟ بعدشم مگه چقدر بهتون حقوق میدن؟ حالا تو این سن و سال

برید سر کار؟ اون وقت جواب بابا رو چی بدم؟ نمی گه دختر بزرگ کردم عرضه

نداشت مادرش رو نگه داره!

- پس چیکار کنم؟ بشینم همین جور ببینم تو داری مثل شمع آب میشی؟

قیافه خودتو تو آینه دیدی؟

- من چیزیم نیس ماما!

یه مرتبه زد زیر گریه:

- آخه حسن چی بهت بگم؟ چقدر بهت گفتم ولخرجی نکن! زبونم مو درآورد

از بس بهش گفتم به فکر باش! پول اصلاً تو نظرش نبود! همین جوری خرج می کرد! هر دفعه که بهش می گفتم می گفت خدا بزرگه! اون موقع که جوون بود نرفت سر کار حالا که پیر شده باید بره! هی بهش می گفتم تو هم مثل باقیه رفیقات برو این ور و اون ور دو تا معامله جوش بده یه چیزی بخر و بفروش! یه کاری بکن! اما انگار نه انگار! تا بهش اینا رو می گفتم عصبانی می شد و می گفت مگه من داللم؟! دوستای دیگه اش هر کدوم اداره رو کرده بودن بنگاه معاملات! هر کدوم تو یه کاری بودن! یکی می رفت خارج جنس می آورد! یکی زمین معامله می کرد! چقدر بهش گفتم حسن به فکر بازنشستگیت باش! حقوقت نصف میشه ها! دیگه از اضافه کاری خبری نیست! اما به خرجش نمی رفت! به کی ظلم کرد! هم به خودش هم به ما!

بغلش کردم و گفتم:

- حالا خودتون رو ناراحت نکنید اتفاقیه که افتاده ایشالله درست میشه! از فردا...

تا اینو گفتم یه مرتبه از تو اتاق بغلی گرومپی صدا اومد! یه آن دوتایی یه نگاهی بهم دیگه کردیم و یه مرتبه از جامون پریدیم! اولین نفری که رسید تو اتاق و چراغ رو روشن کرد من بودم که چی دیدم!!

یه آن قلبم وایساد! حس از تنم رفت که مادرم منو از پشت هل داد پرید تو اتاق! فقط تو اون لحظه این به عقلم رسید که گلوش رو آزاد کنم؟ پریدم جلو قلاب کمر بند رو گرفتم و کشیدم و وا کردم که یه نفس کشید!

تا نفسش اومد بالا چنگ زدم پرده رو از جا کندم و پنجره رو باز کردم! با دستم صورت و موهاش رو که گچی بود پاک کردم و سرش رو گرفتم تو بغلم!

تازه اون موقع بود که فهمیدم چی شد! رامین با کمر بند خودشو دار زده بود! کمر بند رو انداخته بود دور گردنش و سر کمر بند رو بسته بود به لوستر! فقط از اونجا که خدا بهمون رحم کرد خونمون قدیمی بود و سست! لوستر با قلابش از تو

طاق کنده شده بود و رامین نجات پیدا کرده بود!

وای که تو اون لحظه چه حالی داشتی نمی تونم بگم! اگه لوستر کنده نشده بود چی می شد؟ اگه این کار رو یه موقع کرده بود که ما خونه نبودیم چی؟ کمربند سفت شده بود دور گردنش و اگه یه خورده دیر رسیده بودیم که همون خفه شده بود!

یه آن سرش رو از تو بغلم در آوردم و محکم دوتا زدم تو صورتش و سرش داد زد:

- کثافت چیکار می خواستی بکنی؟ آدم ضعیف چیکار می خواستی بکنی؟ می خواستی بدبختمون کنی؟ اینجوری بابا آزاد می شد؟ فکر نکردی بعدش منم می میرم؟ مامانم می میمره؟ بابا تو زندان دق میکنه؟ اینو میخوای؟ زد زیر گریه! اونم چه گریه ای! منم گرفتمش تو بغلم و خودمم شروع کردن به زار زار گریه کردن! اگه برادرم یه طوریش می شد چی؟ وای خداجون شکرت! داشتیم آتیش می گرفتیم! طفل معصوم حرفای مارو شنیده بود و نتونسته بود این ناامیدی رو تحمل کنه! خلاصه شاید بعد از نیم ساعت که کمی آرام شدیم بهش گفتم:

- گوش کن رامین درسته که همه در ها به رومون بسته شده اما اینو بدون که یه در همیشه به رومون بازه اونم خداس! من به تو قول میدم که بابا رو خیلی زود آزاد کنم.

گریه کرد و سرش رو انداخت پایین. با دستام صورتش رو گرفتم و بلند کردم و گفتم:

- منو نگاه کن! تا حالا شده بهت یه قول بدم و بزمن زیرش؟

چشاشو بست و هیچی نگفت:

- رامین با توام! تا حالا شده؟

آروم با سرش اشاره کرد که یعنی نه.

- پس این دفعه هم نمیشه! من بابارو میارم بیرون! جز خدام احتیاج به هیچ پدر سوخته ای نداریم! به شرطی که تو هم قول بدی مرد باشی. نه مثل یه آدم ضعیف و شل از این کارا کنی. ناسلامتی الان مرد ما تویی! همیشه دلم خوش بود یه داداش دارم که میتونم بهش اعتماد کنم و موقع سختی ها ازش کمک بخوام. اینطوری کمکم میکنی؟ اونوقت بهت میشه گفت مرد؟! آفرین!

یه مرتبه دست انداخت گردنم و با گریه و با صدای خفه که معلوم بود در اثر فشار کمربنده گفت:

- غلط کردم دیگه نمی کنم! دیگه مرد میشم روشنگ! قول میدم!

- می خوای خواهر و مادرت رو تنها ول کنی بین این همه گرگ؟

- غلط کردم دیگه مرد میشم قول میدم به جون همتون! به جون بابا قول میدم روشک جون من گریه نکن. گریه نکن روشنگ!

تازه متوجه خودم شدم! همچنین گریه می کردم که موهای رامین خیس شده بود! یه گریه ی عصبی! یه گریه ی خشم! یه گریه ضعف اما نه از ناامیدی!

اون شب تا نزدیک صبح با خدا حرف می زدم. حرفام چندتا جمله بیشتر نبود اما اونقدر تکرارشون کردم تا خوابم برد! صبحش رامین رو فرستادم مدرسه مادرم رفت خونه دایی و خودمم رفتم خونه شهرزاد اینا. پرسیدم شهرزاد کجاست که گفت یه ساله رفته خارج! وا دادم! از بس گرفتار زندگی شده بودیم که خبری از همدیگه نداشتیم! از مادرش شماره اش رو گرفتم...

بعد از اینکه یه ساعتی نشستم و حرف زدیم، ازش خداحافظی کردم و اوادم بیرون و سر راه رفتم مخابرات و شماره اش رو دادم. پنج دقیقه بعد برام گرفتنش. از شانس من اون موقع شب اونا بود و شهرزاد خونه بود و خودش تلفن رو جواب داد:

- هلو؟

- الو شهرزاد؟

یه مکث کرد و گفت:

- بله بفرمایین؟

- منم روشنک!

- روشنک! روشنک تویی؟

یه جیغ کشید و گفت:

- الهی قربونت برم؟ کجایی؟ ایرانی؟

- آره اینه رسم رفاقت؟ بی خبر میزاری و میری؟

- برو گم شو! دست پیش و میگیری که پس نیافتی؟ دوبار اومدم خونتون یه

سر بهم نزدی!

- راست میگی! کاملاً حق باتوئه! حالا بگو ببینم چطوری؟

- خوب! تو چطوری؟

- زنده! اونجا چیکار می کنی؟

- کار!

- با سیامک رفتی؟

- اگه منظورت اینه که هنوز با هم زن و شوهریم آره تو چی؟ ازدواج نکردی؟

- داستانش درازه شهرزاد!

یه مرتبه زدم زیر گریه!

- الو روشنک! چی شده؟

- بیچاره شدم شهرزاد! چرا خدا نکنه! بگو دیگه!

- بابام تصادف کرده!

- فوت شده؟!

- نه افتاده زندان بدهکاریم چند میلیون! به هر دری زدم نشده! هیچکس

کمکم نکرد! دیگه امیدم قطع شده! از همه کس! فقط یاد تو افتادم!

یه مکث کرد و گفت:

- روشنگ! تا یه میلیون می تونم برات بفرستم اگه کارت درست میشه؟
 - نه خیلی کمه فقط حدود دو ملیون خسارت اون ماشین شده! دیه ام براش
 بریدن! چند میلیون کبد و دست و چندتا دندون!
 - به دوستی مون قسم که الان ندارم! یعنی یه ماهه که خونه خریدیم! اما
 سعی میکنم برات دو میلیون بفرستم! شایدم سه تا! ترو خدا فکر نکن بهت دروغ
 میگم! الان خودمون وام گرفتیم و مثل چی دوتایی داریم کار می کنیم! ولی تو
 رو سه میلیون حساب کن! یه مقدار طلا دارم! می فروشم شون!
 - بازم فدای تو شهرزاد! حداقل سه میلیون حاضری بدی می دونم دروغ نمی
 گی! گیریم ازت گرفتم سه میلیون رو چه جوری بهت پس بدم؟
 - حالا ازت نمی گیرم هر وقت داشتی بده!
 - نه شهرزاد جون اولاً که با سه میلیون کارم راه نمی افته بعدشم که اگر
 پدرم آزاد شد چیکار بکنه؟ همه چی تو هم گره می خوره! اصلاً نمی دونم چیکار
 کنم؟

یه لحظه ساکت شد و بعد گفت:

- میای اینجا؟

- اونجا؟

- آره!

- بیام چیکار؟

- کار!

- کار! اینجا پول خوب در میادا! می دونی هر یه دلار چند تومنه؟ الانم اینجا
 به دختر مجرد زود ویزا میدن. خودم برات دعوتنامه می فرستم. کار اینجا خیلی
 خوبه! اگه بیای یه مدت خوب کار کنی همه چی درست میشه! رو من سه میلیون
 حساب کن! یه ماه دو ماه که اینجا باشی هم خودت دو سه میلیون در میاری و
 هم من بهت کمک می کنم و می تونی پدرت رو از زندان در بیاری!

- نه نمیشه مامانم و چیکار کنم؟
- اونجا باشی میتونی براشون کاری کنی؟
- نه، ولی حداقل مواظب شونم! اگه نبودم رامین خودکشی کرده بود!
- چی؟!
- از غصه خودشو دار زده! فقط خدا رحم کرد که خونه انقدر قدیمی سازه که سقف پایین اومد و گرنه خفه شده بود!
- خدا منو بکشه روشنک تو چی کشیدی؟
- نمی دونم دیگه چیکار کنم؟
- روشنک بیا اینجا! برات دعوت نامه می فرستم! به خدا همه چی درست میشه!
- اینا رو چیکار کنم؟
- ببین مثلاً اگه من ده میلیون الان بهت بدم چه جوری میخوای بعدش قرضم رو پس بدی؟
- نمی دونم؟
- منم همینو میگم... اگه بیای اینجا می تونی کار کنی! بهت قول میدم یه کار برات پیدا کنم که ماهی دو هزار دلار بگیری! می دونی دو هزار دلار به پول ما چقدر میشه؟
- مامانم اینا چی؟
- اگه پول باشه امید هم میادا! آدرست رو بده! کوچتون یادمه اما پلاکتون یادم نیس...!
- آدرس رو بهش دادم:
- تلفنت چنده؟
- نداریم!
- پس از کجا زنگ میزنی؟

- مخابرات!

- برات پیغام می فرستم! اگه دعوتنامه اومد خودت بهم زنگ بزن! باشه؟

- باشه!

- حالا برو پول تلفنت زیاد میشه!

- باشه!

- دیگه ام ناراحت نباش! من هنوز باهات دوستم! خیلی هم زیاده!

- خیلی دوستت دارم شهرزاد! خیلی خیلی زیاده!

- برو دیگه اشکمو در آوردی! منتظر باش!

- منتظرم!

- به مامانت و رامین سلام برسون و بگو قول میدم تا یکی دو ماه دیگه همه چی درست بشه! برو فعلاً خداحافظ!

- خداحافظ شهرزاد!

- برو خیالت راحت باشه.

تلفن رو قطع کردم و اشک هامو پاک کردم و پول رو حساب کردم و اومدم بیرون!

هرکسی نمی تونه حال اون لحظه منو درک کنه مگه اینکه روزی در وضعیت من قرار گرفته باشه! آدم وقتی امیدش از همه جا قطع میشه و یه مرتبه یه دوست یا هرکس دیگه حتی براش گریه بکنه آدم به زندگی امیدوار میشه!

حرفای شهرزاد بهم امید داد! اگرم بهم دروغ گفته بود بازم بهم امید داد! همون که مثل عموم باهام رفتار نکرد! برام کافی بود. در هر صورت روحیه ام کمی بهتر شده بود! یه تاکسی گرفتم و برگشتم خونه. ظهر شده بود و هنوز مادرم برنگشته بود. تند یه چیزی درست کردم. رامین ساعت دو و نیم می اومد خونه. یادم افتاد که باید به شرکت تلفن می کردم اما دیگه اصلاً برام مهم نبود! آخرش این بود که اخراجم کنن دیگه! چه فرقی به حالم داشت؟!

یه ساعت بعد مادرم برگشت. با یه نگاه تو صورتش فهمیدم چی شده! همون حالی رو داشت که من اون روز بعد از برگشتن از خونه عمو داشتم. برای همین تا خواستم چیزی ازش بپرسم که خودش تا روپوشش رو در آورد زد زیر گریه!
- خدا هیچ دستی رو خالی نکنه! خدا هیچکس رو گرفتار. خدا هیچکس رو جز به خودش محتاج نکنه!

رفتم جلو و بغلش کردم که گفت:

- انگار نه انگار که خواهرشونم... بی چشم و رو ا... همین بابات سر عروسی ش چقدر بهش کمک کرد! اون موقع بیکار و بیعار بود. بابات گذاشتش سرزکار... انقدر به این و اون رو انداخت تا براش کار جور کرد و از همون کار پشت خودشو بست! حالا که بابات محتاجش شده از من که خواهر بزرگترشم خجالت نمیکشه و میگه با سی چهل تومن کارت راه میافته؟
ماچش کردم و گفتم:

- غصه نخور مامان! دنیا محل گذره! حالا بیا بشین کارت دارم. تا رامین نیومده می خوام باهات حرف بزنم. رفته بودم خونه شهرزاد اینا!

- دوستت؟

- آره! نبود! یه ساله که رفته!

- خب؟

- مادرش شماره شو داد و من باهاش صحبت کردم و جریان رو گفتم.

- خب؟

- گفت سه میلیون تومن بهم میده!

- راست میگی؟

- آره والا!

- داری بازم الکی بهم امیدواری میدی؟

- نه به خدا! یه همچین چیزی گفت!

- باور نکن! وقتی قوم و خویش آدم اونم بغل گوش مون بهمون روی خوش نشون نمیدن یه دوست اونم اونطوری از اون ور دنیا میاد سه میلیون بده؟ تو چه ساده ای؟

- به خدا خودش گفت!

- می خواسته از سرش وازت کنه!

- چی بگم؟! تازه می گفت بیا اینجا!

- کجا؟

- پیش خودش! می گفت اونجا کار خیلی خوبه و به دلارم حقوق میدن. می خواد برام دعوتنامه بفرسته!

- بیخودی دلت رو خوش نکن! بهت وعده سر خرمن داده!

- نمی دونم والله!

- دارم بهت میگم دختر جون! امروزم نرفتی شرکت! دو روز دیگه نری و اینم از دست دادی! می شیم از اینجا رونده از اونجا مونده! برای بابات نمی تونیم کاری کنیم حداقل کارت رو از دست نده! دیگه کار پیدا نمی کنی آ؟
- پس چیکار کنم؟

- واگذار می کنیم به خدا! هرچی خودش بخواد بشه! توام ول کن دیگه! به هر دری زدیم! وقتی چیزی نخواد بشه نمیشه!
بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و گفتم:

- ماکارونی درست کردم!

- از فردا برو شرکت! کلاس شاگرداتم برو! دور ور خرجم بگیر تا ببینیم خدا چی میخواد!

اینا رو گفت و دوباره زد زیر گریه و رفت تو آشپزخونه! تا قبل از اینکه مادر برگرده چه حال خوبی داشتیم! اما راست می گفت! شهرزاد پای تلفن غافلگیر شد که یه همچین وعده ای داده. دفعه دیگه که بهش زنگ بزنم اصلاً جوابمو نمیده!

یعنی حقم داره! چرا باید این کار رو بکنه؟ مگه چند سال...
یه مرتبه زنگ زدن و بی اختیار از جام پریدم! تند دویدم طرف آیفون و ورش
داشتم:

- بله؟

صدای یه مرد بود:

- منزل آقای...؟

- بله؟

- روشنگ خانم خودتونید؟

- بله شما؟

- سلام دخترم من پدر شهرزادم!

خدا خدا!!! خدا! یعنی چی شده؟ صدام بهت رسیده؟ صدامون شنیده بودی؟
تنهایی مو فهمیده بودی؟ دلت برای من سوخت؟ دلت برای این رامین طفل
معصوم سوخت! نخواستی دل این بچه رو بشکنی؟ حتما همین بوده!! من فقط
باهات حرف زدم و دعا کردم! اما اون بچه می خواست صاف بیاد پیش خودت و
شکایت کنه!! از بدبختی ها!! از نامردی ها!! از بدی های این آدمای می خواست پیش
خودت شکایت کنه! حتما! جواب اون بچه رو دادی!!!

نفهمیدم چه جور در رو زدم و پریدم دم در از پله ها رفتم پایین! فقط یه
موقع دیدم که پدر شهرزاد داره باهام حرف می زنه!!

- آروم باش دخترم! من اینجام! فکر کن منم پدرتم! غصه نخور! تو ام مثل
دختر خودمی! به خدا با شهرزادم هیچ فرقی نداری!

داشت اینا رو می گفت و من گریه می کردم و اون نازم میکرد! یه وقت با
تعارف مادرم به خودم اومدم! دو ساعت از تلفن من به شهرزاد نگذشته بود! اینا
دیگه چه جور آدمایی بودن! یعنی اصلاً آدم بودن یا فرشته؟ به خدا فرشته که
میگن همین آدمان!

پاش رو تو خونه نداشت فقط یه پاکت داد و رفت! یه پاکت نامه ی کوچولو
موچولو! توش یه چک بود! یه چک تضمینی به مبلغ سه میلیون تومن در وجه
حامل!

امید یه مرتبه ریخت تو خونمون! تمام ساختمون رو پر کرد! حیاط پر از امید
شد! قشنگ و سبز!! من و مادرم تو حیاط همدیگرو بغل کرده بودیم و هم می
خندیدیم و هم گریه می کردیم! هی سرمونو بلند می کردیم طرف آسمون! نمی
دونستم خدارو کجا باید ببینم! تو آسمون؟ تو شهرزاد؟ یا تو پدرش؟ تو دل
کوچیک رامین؟ آره!! تو دل کوچیک رامین! تو دستای کوچیکش! همون موقع
که کمر بند رو بسته بود رو گلوش حتماً همون وقت بود که خدا بهش رسیده و
لواستر رو کنده انداخته پایین!

دوتایی برگشتیم بالا! ماکارونی سوخته بود اما دلمون نه! دیگه دلم نمی
سوخت! دیگه دلم از آدمای بد نمی سوخت! چون هنوز آدمای خوب بودن! چک
تو دستم بود! دلم نمیومد بزارمش رو میز! می خواستم همین جوری تو دستم
باشه! تا رامین از مدرسه بیاد و نیومده بهش نشون بدم!

ساعت حدوداً دو نیم بود که زنگ زدن و رامین برگشت خونه و تا در رو وا
کرد و چک رو گرفتم جلوش، سه میلیون تومن در وجه حامل! یعنی تقریباً نصف
آزادی بابا! نصف شادی ما! نصف راه سختی ما! نصف...!

چک رو مثل جونمون نگه داشتیم تا فردا برم نقدش کنم. ناهار سوخته رو با
چه خوشحالی و اشتهایی خوردیم و چقدر خندیدیم...!!
تقریباً عصری ساعت پنج بود که زنگ زدن! رامین آیفون رو جواب داد و بعد
در رو وا کرد و گفت:

- آقا ساسانه!

مادرم تند گوشی آیفون رو گرفت و سلام و احوالپرسی کرد و دعوتش کرد
بیاد بالا اما نفهمیدم چرا نیومد! فقط به مامانم گفت که من یه دقیقه برم پایین!

رو پوشم رو پوشیدم و رفتم پایین و دم در! قیافه اش خیلی خسته و داغون بود!!
عجب شائسی داشت این یکی دیگه! دست رو چه دختری گذاشته بود! سلام
کردم و دعوتش کردم تو:

- بفرمایین تو!

- نه خیلی ممنون حالتون خوبه؟

- شکر خدا! بفرمایین تو! اینجا بده!

دوتا نامزدی که هنوز یه ساعت با هم تنها نبودن و همدیگه رو شما خطاب
می کردن! عجب دوران نامزدی!!

- مزاحم نمیشم! می دونم خیلی ناراحت و نگرانین!

بعد دست کرد تو جیبش و یه پاکت در آورد و گرفت جلو من و گفت:

- این مال شماست!

- مال من؟ چی هست؟

- ناقابل!

- چی هست؟

- پونصد هزار تومن! می دونم مبلغی نیس اما بالاخره...

بعد صورتش سرخ شد و آروم گفت:

- روشنگر به خدا دلم می خواست می تونستم تمام چند میلیون رو بدم اما
چیکار کنم که ندارم! از یکی از دوستانم قرض کردم و یه خرده شم خودم داشتم.
فعلاً به دو سه نفر دیگه ام گفتم. شاید یه مقدار دیگه ام بتونم جور کنم!
یه نگاهی بهش کردم و گفتم:

- ممنونم ساسان خان! خیلی ممنونم که به فکر ما هستین! اما شکر خدا
تقریباً پول جور شده!

مات شد بهم! دلم نمی خواست هنوز هیچی نشده مدیونش بشم! اون وقت
اگه قرار بود ازدواجی کنیم همیشه احساس بدی داشتم! از اون گذشته می

خواستم باهاش صحبت کنم و قرارمون رو بهم بزنم! وقتی تکلیفم معلوم نبود چرا باید با سرنوشت یکی دیگه بازی می کردم! برای همینم گفتم:

- واقعاً از لطفتون ممنونم! در ضمن می خواستم باهاتون صحبت کنم! یکی دو زور دیگه! یه جوری خبرتون می کنم!

- در مورد چی؟

- زندگی! آینده! راستش با وضعیت فعلی من هیچ قولی نمی تونم به شما بدم. یعنی اصلاً نمی دونم چی میشه!

- آخه چرا...!

- خواهش می کنم ساسان خان!

همین جوری نگاهم کرد و بعد دستش رو که با پاکت جلوم دراز کرده بود آرام کشید عقب و یه خداحافظی آرام کرد و رفت. خیلی ناراحت بودم. اما دیگه ناراحتی برام عادت شده بود!

برگشتم خونه و جریان رو به مامان گفتم. اونم هیچی نگفت. حس کرده بود وضع الان نمی تونه مثل سابق باشه! خوشبختانه ساسان به خانواده اش هیچی نگفت. پسر واقعاً با شعوری بود! می دونست الان دیگه هیچی دست منو اون نیس! طفلک یه روز در میون می اومد دم خونمون! عصر میومد که رامین باشه! از همون پای آیفون حالمون رو می پرسید و می رفت! دلم براش می سوخت اما چاره ای نبود.

درست یه ماه از روزی که با شهرزاد حرف زده بودم گذشته بود و دو سه بار باهاش تلفنی صحبت کردم که یه روز مامور پست اومد در خونمون! دعوت نامه رسیده بود!

فرداشم پدر شهرزاد اومد دنبالم و رفتیم برای بلیت و بقیه کارا. دو هفته وقت داشتم، شوخی شوخی داشتم می رفتم. اما چه رفتنی؟! یه دنیا غم تو دلم بود! یه دنیا غم و یه دنیا امید و نگرانی!

برای رامین و مادر مم همین جور بود. گاهی گریه می کردن و گاهی می خندیدن. اصلاً وضعی معلوم نبود چه جوریه. گم بودیم. گم و گیج. حساب کتابم رو با شرکت کرده بودم فقط مونده بود خداحافظی. اونم نه از فامیل! فقط از پدر و مادر شهرزاد و ساسان و خونواده اش، دومی واقعاً سخت بود! چی باید بهشون می گفتم! درست شب قبل از پرواز خودم تنها رفتم در خونشون و زنگ زدم. ساسان آیفون رو جواب داد. سلام کردم. چند ثانیه بعد پایین بود. خجالت می کشیدم تو صورتش نگاه کنم. سرمو انداختم پایین:

- اومدم خداحافظی!

هیچی نگفت که خودم گفتم:

- دارم میرم! شاید برای یه مدت خیلی طولانی! میرم...! برای کار باید پول در بیارم. دوست دوران دانشگاهم برام دعوتنامه فرستاده! منتظرمه! منو ببخش ساسان خان! اگهمشما جای من بودین همین کار رو می کردین!

بعد سرمو بلند کردم! تو چشاش اشک جمع شده بود و داشت میامد پایین

که روشو اونطرف کرد! منم همین طور! بعد برگشت و گفت:

- منم بودم همین کار رو می کردم! خیلی براتون نگرانم!

- معذرت میخوام! نمی دونم دیگه باید چی بگم!

- خودتون رو ناراحت نکنید! می تونم وقتی رسیدی اونجا باهاتون...!

- نه ساسان خان! وضعیت رو از این بدتر نکنید! خواهش میکنم. من اصلاً

تکلیف خودمم نمی دون چیه؟

- اگه بخوام منتظر بمونم؟

- نه خواهش میکنم! اینکار رو نکن! نمی خوام عذاب وجدانم بیشتر بشه!

شما راضی نباشین که من بیشتر زجر بکشم!

یه لحظه تو چشاش نگاه کردم و بعد تند یه خداحافظی کردم و با گریه

برگشتم خونه! تو حیاط حسابی گریه هامو کردم و بعد صورتم شستم و رفتم بالا!

باید تنهایی با رامین حرف می زدم!

رفتم تو اتاقش و صداش کردم که اومد تو. در رو بستم و دوتایی نشستیم. یه نگاه تو چشاش معصومش کردم و گفتم:

- می دونی چقدر دوستت دارم؟

- منم خیلی دوستت دارم روشنک!

- من فردا می رم ولی دلم اینجاس. میخوام مرد باشی و همین طور که من دارم مثل یه مرد عمل میکنم! رامین جون دنیا خیلی بالا و پایین داره! همیشه خوب نبوده و همیشه هم بد نیس. من دارم میرم اونجا کار کنم و پول در بیارم. دیگه تو مرد این خونه ای! فعلاً که خدا برامون خواسته و سه میلیون تومن پول داریم. یه مقداری هم خرج خونه گذاشتم و پیش مامانه! فعلاً بسه! بعدشم که به امید خدا اونجا پول می فرستم. تا یکی دو ماه دیگه بابا آزاد میشه! تو این مدت مامان رو دست تو سپردم. درست رو مثل همیشه خوب بخون و مواظب باش. دلم میخواد فردا که رفتم خیالم از بابت شماها راحت باشه! باشه؟

- باشه!

- قول میدی؟

- قول میدم!

- قول یه مرد؟

- قول یه مرد!

- آفرین!

- تو کی بر می گردی؟

- هر وقت بتونم قرضامو در بیارم و یه مقدار پول که شاید بابا بتونه باهاش

کاری کنه که دیگه مجبور نباشه بره مسافر کشی!

- بعدش دیگه اونجا نمی مونی؟

- نه عزیزم. تمام عشق و امید من اینجاس! تو مامان و بابا! چطور می تونم

دوریتونو تحمل کنم؟ زود میام.

یه مرتبه پرید بغلم و شروع کرد به گریه کردن!

- دِ دیگه گریه نکن! منم گریه ام میگیره ها! ماها باید محکم باشیم. اگه

پشت به پشت هم بدیم تمام غصه ها رو شکست میدیم. دیگه گریه نکن!

صورتش رو با دست پاک کردم و بلند شدیم. وقتی اومدم بیرون مادرم داشت گریه می کرد. کمی با اونم حرف زدم و یه ساعت بعدشم گرفتیم خوابیدیم.

پروازم ساعت ده و نیم بود. پدر شهرزاد ساعت هفت اومد دنبالم. همون جا از مادرم و رامین خداحافظی کردم و تا از خونه اومدم بیرون چشمم افتاد به ساسان! یه گوشه خیابون واستاده بود و داشت منو نگاه می کرد! نمی تونم بگم چه احساس بدی داشتم. دلم می خواست برم پیشش اما جلوی خودم رو گرفتم و سوار ماشین شدم. خیلی براش ناراحت بودم. کاشکی اینطور نمی شد! پرواز سر ساعت انجام می شد. حالا چقدر و چند مرتبه از پدر شهرزاد تشکر کردم یادم نیست. دیگه کم مونده بود که دولا بشم و پاهاش رو ماچ کنم.

بعد از خداحافظی وارد سالن ترانزیت شدم. یه مرتبه احساس کردم تنهام. تازه ترس ورم داشت! کجا داشتم می رفتم؟ اونجا باید چیکار کنم؟ اگه شهرزاد نیاد فرودگاه چی؟ بدنم یخ کرده بود. می لرزیدم. تو دلم خالی شده بود. مثل آدمای مسخ شده. فقط دور و ورم رو نگاه می کردم. اما هیچی نمی فهمیدم. دفعه اولی بود که می خواستم سوار هواپیما شم. از هواپیما می ترسیدم. فقط تو دلم هی خدا خدا می کردم و ازش کمک می خواستم و تو همین موقع شروع کردن به سوار کردن مسافرا. رفتم جلو هرکاری بقیه می کردن منم می کردم. یه ساعت بعدش هواپیما حرکت کرد و از زمین جدا شد! انگار یه تیکه از تنم کنده شد! تا احساس کردم که دیگه رو خاک ایران نیستیم یه مرتبه دلم گرفت. برای ایران برای مادرم برای رامین برای پدرم. برای ساسان. برای همه چی؟ نمی دونم

چرا به دلم افتاده بود دیگه هیچ کدومو نمی بینم!
وقتی هواپیما اوج گرفت دیگه یه حالت بی تفاوتی توم ایجاد شد! دیگه برام
فرقی نداشت کجا دارم میرم! مهم این بود که دیگه تو ایران و پیش خانواده ام
نیستم!

چشامو بستم!

شهر من خداحافظ!

پروازمون خیلی طولانی بود! یه کشور دیگه ام توقف داشتیم. وقتی رسیدیم
دست و پام خشک شده بودن! خسته، گیج، ترس خورده!

به محض اینکه از هواپیما رفتم بیرون خودمو باختم! آدم، نوشته ها، جاها
همه برام غریبه و ناآشنا بودن. اصلاً نمی دونستم چیکار باید کنم. مامورای
فرودگاه حرف می زدند هیچی از حرفشون نمی فهمیدم! مثل آدمای لال چقدر
به خودم فحش دادم که انقدر همت نداشتم که یه مقدار زبانم رو تقویت کنم.
وای خداجون اگه شهرزاد نیومده باشه چه خاکی تو سرم بریزم! اتومات وار کارم
انجام شد و یه وقت دیدم چمدون به دست این ور و اون ور رو نگاه می کنم! همه
مسافرا داشتن می رفتن! اون قسمت تقریباً خالی شده بود! گریه ام گرفت! خدا یا
چیکار کنم؟!

- سلام خانم خوشگله!

انگار خدا دنیا رو بهم داد! صدای شهرزاد بود! پریدم تو بغلش و زدم زیر
گریه! حالا اون گریه بکن و من گریه بکن!

- خیلی ترسیدی؟ اون بغل وایستاده بودم و نیگات می کردم! می خواستم
ببینم چیکار می کنی؟

- گم شو شهرزاد داشم سخته می کردم!

- چمدونت همینه؟

- آره!

- چیزی جا نمونده؟
 - نه!
 - خب بيا بریم.
 دستش رو گرفتم و نگاهش کردم و گفتم:
 - شهرزاد؟
 - هوم؟
 - به خاطر همه چی ممنونم!
 - بيا بریم! فعلاً که هيچی نیس!
 چمدونم رو ورداشتم و حرکت کردم. منم دنبالش!
 - سيامک خیلی ازت عذر خواهی کرد که نمی تونه بيا! سرکار بود!
 - تو ام از کار افتادی!
 - مرخصی گرفتم! فعلاً ميريم خونه! تو استراحت کن و من ميرم سر کار.
 عصری بر می گردهم!
 از فرودگاه رفتيم بيرون و يه مقدار اون طرفتر سوار ماشين شدیم. يه ماشين
 شیک و قشنگ که مال شهرزاد بود.
 - کمربندت رو ببین! اينجا مثل برق آدمو جريمه می کن! اينجا همه چی رو
 نظمه و انضباطه! کم کم خودت ياد می گیری!
 حرکت کردیم و نيم ساعت بعد جلو يه خونه ويلایی نگه داشت و گفت:
 - اين خونه ماست! حالا بعداً آدرسش رو می نویسم و بهت میدم که اگه گم
 شدی به يه تاکسی نشون بدی و بيارنت اينجا!
 - شهرزاد برام فکر کار بودی؟
 - کار؟ هنوز تو خونه نرفتيم. بزار اول رسی بعد!
 - من خیلی احتياج به کار دارم!
 - برات جورش کردم خيالت راحت باشه! اول استراحت من بعد کار! بزار

خود تو پیدا کنی! آدم که تازه میاد اینجاها تو خودش گم میشه!

- عین من!

- عین هممون! خود منم اولش همین جوری بودم!

پیاده شدیم. چه خونه قشنگی بود! ویلایی با یه حیاط بزرگ که دور تا دورش
نرده بود! مثل تو فیلمای خارجی!

شهرزاد چمدونم رو آورد که ازش گرفتم و دوتایی رفتیم تو خونه! توشم
خیلی قشنگ بود بزرگ و زیبا! خیلی ام با سلیقه چیده شده بود!
- خیلی قشنگه شهرزاد! مبارکتون باشه! ایشالله همیشه با دل خوش توش
زندگی کنید!

- قریون تو! ممنونم! اون اتاق گوشه ای ماله توئه!

- باشه اما برای چند روز! اگه لطف کنی و یه اتاق برام بگیری ممنون میشم!
- بابا فعلاً تو مهمون مایی! انقدر عجله نکن! بیا! اینم آشپزخونه، میوه و این
چیزام تو یخچال هست! اگه تشنه ات شد از شیر آب نخوریا. اینجا آب معدنی می
خوریم!

- نه ترو برو سر کارت دیرت شد!

- نه نمیشه!

- به خاطر من ریست بیرونت میکنه آ.

- غلط می کنه! اون موقع منم شب از تو خونه بیرونش می کنم!
یه نگاه بهش کردم که گفت:

- با سیامک یه مغازه خریدیم. دوتایی اونجا کار می کنیم. حالا می برمت
بینی!

- مبارکتون باشه ایشالله هرچی از خدا میخواید بهتون بده! واقعاً خوشحالم
شهرزاد وضعتون خوبه اینجا.

- ایشالله کار توام جور میشه! حالا می خوام یه حموم کنی؟

- نمی دونم!

- بیا، بیا برو یه دوش بگیر سر حال بیای!

حموم رو بهم نشون داد. چمدونم رو بردم و گذاشتم تو اتاقم و رفتم حموم! جقدر حمومشون شیک بود! بیست دقیقه بعد لباس پوشیدم و اومدم بیرون! شهرزاد چایی دم کرده بود. دوتایی نشستیم و یه چایی خوردیم و یاد خاطرات کردیم. یاد دوران دانشگاه و بچه ها!

خلاصه بعد از یه ساعت شهرزاد شماره مغازشون رو بهم داد و رفت. منم تو اتاقم رو تخت دراز کشیدم! یه دفعه یادم افتاد که ای وای! چه جوری به مامانم اینا خبر بدم که رسیدم؟ دلشون حتماً برام شور میزنه! خواستم یه زنگ بزنم به شهرزاد و بپرسم که میشه یه تلگراف بزنم ایران؟ اما خجالت می کشیدم! نمی خواستم زیادی بهشون زحمت بدم! چاره نبود! باید صبر می کردم!

دوباره روی تخت دراز کشیدم و چشامو بستم! برنامه ام بهم خورده بود! باید سعی می کردم که بخوابم! باید آماده می شدم و برای یه زندگی سخت با کار زیاد! خوابم برد!

یه وقت متوجه شدم که یکی آروم داره صدام میکنه! یه مرتبه از جام پریم. تند سلام کردم و گفتم!

- ساعت چنده؟ کی برگشتی؟ چند ساعت خوابیدم؟

- یه چند ساعتی هس؟

- ای وای چطور نفهمیدم؟

- آروم باش! طوری نشده که! راستی زنگ زدم به پدرم گفتم یه سر بره دم

خونتون و به مامانت بگه که صحیح و سالم رسیدی!

- دستت درد نکنه! راستش خجالت می کشیدم خودم بهت بگم که یه جوری

بهشون خبر بدیم! ممنون واقعاً پدرت جواهره! نمی دونم چه جوری جبران کنم؟

- این حرفا چیه؟ گرسنه ات نیس؟

- نه!

- ا... مگه میشه؟

- برنامه ام بهم خورده!

- حالا فعلاً پاشو یه آبی به صورتت بزن! کم کم عادت میکنی! یه ساعت

دیگه ام سیامک میاد!

- من معمولاً یه ساعت زودتر از سیامک میام خونه! میام که یه چیزی درست

کنم!

- بزار من درست کنم!

- خودم مگه چلاقم؟

- آخه تو خسته خسته برگشتی خونه!

- عادت کردم! اینجا اینطوری همه فقط در حال کار کردن!

- حالا کار خوب هس؟

- آره بد نیست قهوه می خوری؟

- آره سر حال میام!

رفتم و دست و صورتم رو شستم و رفتم تو آشپزخونه! شهرزاد یه قوری

قهوه درست کرد و یه ماهیتابه ام رو گاز گذاشت و یه جعبه کوچیک در آورد و

بازشون کرد و گذاشت تو ماهیتابه و اومد نشست و گفت:

- غذاهای اینجا بیشتر اینجوریه! حاضر و آماده!

- چی بود اینا؟

- همبرگر بوقلمون. خب حالا بشین و جریان رو برام بگو! این چند وقته

چیکارا کردی؟ تهران چجوری شده؟ اوضاع احوال چطوره؟

- فرقی نکرده همون جور که بود هست!

- تو چیکار کردی؟

براش تمام جریان رو مفصل تعریف کردم. خیلی ناراحت شد و بغلم کرد. واقعاً

دختر بامحبتی بود. حرف زدنش، رفتارش، حتی نگاه کردنش بهم امید می داد.
یه ساعت بعد سیامک اومد خونه. با روی باز و خوشامد گویی گرم.
می گفت خیلی خوشحاله که من اومدم اینجا. می گفت روحیه شهرزاد از
وقتی قرار شده من پیام خیلی عوض شده!

خلاصه اون روزا و شبا خیلی خوب گذشت. اولین روز تو خارج از کشور.
چیزی که شاید قبلاً حتی تو خوابم هم نمیدیدم.

فرداش سیامک ساعت هشت بود که رفت سرکار! شهرزاد یه ساعت دیرتر
می رفت. می خواست منم با خودش ببره که کم کم با شهر و آدماش آشنا بشم!
همین جوری که دوتایی قدم می زدیم و شهرزاد برام حرف می زد! همه اش سرم
این ور و اون ور بود و دور و ورم رو نگاه می کردم. برام تازگی داشت!

یه دنیایی دیگه بود! خیلی قشنگ بود! خیابونای تمیز! ماشینای نو و شیک!
آدمای سرزنده و با لباسای رنگی! آدمایی که شاد بودن و شادی تو صورتشون
معلوم بود! همه زنده بودن! تازه متوجه آسمون شدم! آبی آبی! اصلاً دود تو هوا
نبود! یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- چه هوایی؟! عالیه! چه آدمایی؟!

- دخترا و زن آرو ببین! ببین چه لباسایی تنشونه!

- آره، میبینم!

- واقعاً زنده ن!

- خودشون چه جوری کار میکنن!

- منظم و دقیق!

- نه! ساعت کارشون چقدره؟

- هشت ساعت در روز! اندازه ما کار نمی کنن! ماها چون خارجی هستیم

فرق می کنیم!

- شهرزاد جون ترو خدا فکر کار برای من باش! هر روز که میگذره، بابام

بیشتر تو زندون پیر میشه! مامانم و رامین م یه روز بیشتر غصه میخورن!

- عجله نکن! اونم درست میشه! فقط بگو چه کاری رو دوست داری؟

- هرچی باشه! می دونم که اینجا میز ریاست برام آماده نکردن! زانم که بلد نیستم! هرکاری برام خوبه!

- زبانت خوب بشه، خیلی وضع فرق میکنه! فعلاً که باید کارای ساده بکنی!

باید یه کلاس زبانه ثبت نام کنی!

- باشه! هرچی تو صلاح بدونی!

- اینجا ساعتی، حدود شیش دلار پول میدن! یعنی تقریباً روزی پنجاه دلار.

حالا یکی دوتا آشنا دارم! باهاشون صحبت کردم و گفتن اگه از کارت راضی باشن تا ساعتی هفت دلار هم بهت میدن! با اضافه کاری انعام و این چیزا میشه حدوداً ماهی دوهزار دلار! راحت میتونی پول بفرستی ایران!

- هزینه ام چقدر میشه؟

- ناهار و شام رو که همونجا میخوری! هزینه اونطوری نداری!

- اجاره اتاقم چی؟ چقدر میشه؟

- حالا فعلاً اونو ول کن! پیش خودمون میمونی!

- نه شهرزاد جون! مهمونی یه روز دو روز! تو انقدر به من لطف کردی که نمی دونم چه جوری جبران کنم! دیگه سربارت که نباید بشم!

- سربار چیه؟! از وقتی قرار شد بیای انگار خدا دنیا رو بهم داده! اینجا خیلی تنهام! یعنی همه تنهاییم! فعلاً حرف اجاره مجاره زن!

دیگه اصرار نکردم! گذاشتم برای بعد! یه کم دیگه که رفتیم رسیدیم به مترو.

رفتیم رو پله برقی و رفتیم پایین. شهرزاد دوتا بلیت گرفت و از یه جا رد شدیم که یه مرتبه صدای موزیک شنیدیم. یه خرده که رفتیم جلو یه عده پسر و دختر، حدوداً چهارده پونزده ساله، یه جا جمع شدند و چندتاشون گیتار میزنن و یکی شونم داره میخونه! مردم دورشون جمع شده بودند. پسره می رفت جلو

یکی یکی مردم براشون آواز میخوند!

دوتایی رفتیم جلو واستادیم که شهرزاد گفت:

- اینا برای بچه های بی سرپرست پول جمع میکنن!

واستادم و نگاهشون کردم که یه مرتبه پسره اومد جلو من و تو چشم نگاه کردد و همونجوری که نگاهم می کرد آواز خوند! خیلی دلم گرفت! یاد رامین افتادم! درست همسن و سال رامین بود! این ور دنیام آدمایی بودن که احتیاج به کمک داشتن! مثل اون ور دنیا!

بی اختیار دستم رفت طرف کیفم که شهرزاد آروم در گوشم گفت:

- چیکار میخوای بکنی؟

- یه پولی بهش بدم!

- اینا که گدا نیستن!

- پس چی ن؟

- اگه میخوای بهشون کمک کنی باید بری اونجا و یه بلیت بخری.

- بلیت چی بخرم؟

- یه بلیت برای کمک به بچه های بی سرپرست.

- خب به خودش بدم که بهتره!

- این که گدا نیست دیوونه!

- پس چیه؟!

- یه دفعه میبینی که بابای این، کارخونه داره!

- پس چرا گدایی میکنه؟!

- برای بچه های بی سرپرست دنیا! مثلاً آفریقا! یا افغانستان یا صدا تا جای

دیگه! فرقی نداره!

- یعنی برای خودش پول نمیخواد؟!

- نه! افتخاری این کار رو میکنه! به عنوان نوع دوستی!

- آفرین! آفرین! بریم یه بلیت بخریم!

- حالا باشه بعد میخریم!

- نه ترو خدا شهرزاد! به جون تو گریه م گرفت! یاد رامین افتادم! درست

همسن و سال اینه!

یه نگاه بهم کرد و گفت:

- خب بیا!

رفتیم اون طرفتر که یه میز گذاشته بودن و یه دونه از این خواهرای روحانی پیشش واستاده بود. شهرزاد یه چیزی بهش گفت و اونم شروع کرد به حرف زدن و همونجوری که حرف میزد یه چیزی مثل بلیت پاره کرد و داد به شهرزاد که خواست پولشو بده اما نداشتیم و گفتم که میخوام خودم کمک کنم و از تو کیفم پول در آوردم که شهرزاد گفت:

- یه دلارا! اون یکی رو بده!

- یه اسکناس ازم گرفت و داد به خواهر روحانی و بقیه ش رو گرفت و داد به من. معلوم بود که خواهر روحانی داره هی تشکر می کنه! منم براش سر تگون دادم و دوتایی رفتیم که سوار مترو بشیم. لحظه آخر اون پسر رو نگاه کردم! اونم داشت منو نگاه می کرد! بهش لبخند زدم که برام دست تگون داد! محبت محبت میاره! دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و اشک از چشم اومد پایین که شهرزاد گفت:

- دیوونه گریه ت برای چیه؟

- یاد رامین افتادم! موقعی که رسیدم بالا سرش و کمر بند رو از دور گلو ش وا

کردم! داشت خفه می شد!

آروم دستم و رو گرفت و گفت:

- ایشالله همه چی درست میشه! غصه نخور! خدا بزرگه! منم اینجام! بیا!

بیلنت رو بگیر!

- نمیخوام بابا!

- چرا؟ یه قرعه کشی میشه! بین آدمای نیکوکار!

- حالا یه دلار دادیم، بریم جایزه بگیریم! دیگه چیزی براشون نمی مونه!

- اینجا اینطوریه دیگه! گدایی نمیشه کرد! باید حتماً یه سرویسی ارائه بدی!

- مثل ایران! گدا اصلاً توش نیست اما اگه بهشون کمک نکنی همچین

سرویسست میکنن که دیگه تا آخر عمر یادت نره! گداهه سر چهارراه همچین

بهت آویزون میشه که نزدیکه روپوشت از تنت در بیاد! از ترس هم که شده باید

یه پول بهش بدی وگرنه بیچاره ت میکنه!

دوتایی زدمی زیر خنده که چند دقیقه بعد مترو رسید اونم چه مترویی؟

اونقدر شیک و تمیز بود که آدم دلش نمی اومد با کفش بره توش.

خلاصه سوار شدیم و ده بیست دقیقه بعد تو یه ایستگاه پیاده شدیم و از

مترو رفتیم بیرون و چند دقیقه دیگه راه رفتیم تا رسیدیم به یه خیابون که دو

طرفش پر از فروشگاه بود اونم چه فروشگاه هایی! یه خرده که رفتیم جلوتر،

شهرزاد در یه فروشگاه رو وا کرد و گفت:

- اینم مغازه ما!

یه نگاه به فروشگاه کردم و گفتم:

- تو به این میگی مغازه؟ مثل نمایشگاه! ماشالا! هزار ماشالا! چقدر بزرگ و

قشنگه!

- بیا بریم تو!

- آخه دست خالی؟ یه گلی چیزی!

- اولاً که خودت گلی! در ثانی، این همه سوغات برامون از ایران آوردی! گز،

پسته، سوهان، بادوم!

- ترو خدا خجالتم نده! اینا رو که از پول خودت خریدم!

- بیا تو انقدر حرف زن! تو چقدر تعارفی شدی؟!

هلم داد تو! یه فروشگاه لباس بود! خیلی بزرگ و قشنگ! غیر از سیامک و شهرزاد یه دختر خوشگل و جوونم اونجا کار می کرد! اون روز اونجا بودم. یه گوشه نشستم و به آدمایی که می اومدن اونجا نگاه کردم! به طرز حرف زدنشون! رفتارشون! خرید کردنشون! انتخاب کردنشون! پول دادنشون! به طرز برخورد سیامک و شهرزاد و اون فروشنده جوون که چقدر با حوصله و احترام با مشتری رفتار میکردن! شاید تو اون چند ساعت کلی چیز یاد گرفتم! ناخودآگاه آدم تحت تاثیر قرار می گرفت!

فردای همون روز با شهرزاد بلند شدیم رفتیم به یه رستوران! تو راه شهرزاد یواش یواش، طوری که ناراحت نشم بهم گفت که کار جدیدم ظرفشویی یه! یعنی گفت تا زمانی که بتونم زبانم رو تکمیل کنم! بعدش گفت که می بره منو تو فروشگاه خودشون کار کنم! فعلاً باید تو یه رستوران ظرفشویی می کردم! انتظار داشت که شاید ناراحت بشم اما اصلاً اینطوری نبود! من خودمو برای بدتر از اونا آماده کرده بودم!

خلاصه از همون روز کارم شروع شد! شهرزاد بهم یاد داد که کجا سوار مترو بشم و با چه خطی برم و چه جوری برگردم! صاحب رستوران یه ایرانی بود! یه مرد خوب! باهام با مهربونی برخورد کرد و به قول معروف تحویلم گرفت.

برخورد اولش خیلی برام مهم بود! خودش بعد از اینکه شهرزاد ازمون خداحافظی کرد و رفت، منو برد تو آشپزخونه و همه جا رو بهم نشون داد و وظایفم رو بهم گفت! یعنی همون ظرفشویی! باید ظرفا رو مثل گل می شستم! اگه فقط یکی از ظرفا کثیف و چرب می موند و خوب شسته نمی شد، یعنی خیلی محترمانه پایان کار من!

شروع کردم! با نام خدا و با عشق و علاقه به خنودام و آزادی پدرم و احترام به شهرزاد به عنوان معرفم. ظرف می شستم مثل گل! با جون و دل کار می کردم! احتیاج! احتیاج! احتیاج! قرارمون همون ساعتی هفت دلار شد! البته یکی

دو روز بعد فهمیدم که این کار حداقل ساعتی ده دلار اما ماها که اجازه کار نداشتیم، همینم خیلی زیاد بود! البته ساعتی ده دلار فقط مزد ما بود! با مالیات و بیمه و این چیزا حداقل ساعتی چهارده پونزده دلار برای صاحب رستوران در می اومد اما این طوری، همون هفت دلار رو می داد!

خلاصه اون روز همونجا ناهار خوردم. شامم همینطور. ساعت هفت شب تعطیل شدم! با رضایت کامل صاحب رستوران از کارم! اون روز جنبه آزمایش برام داشت! شب که می خواستم برم، بهم گفت که میتونم از فردا به طور دائم اونجا مشغول به کار بشم! البته یه نفر دیگه اونجا همکارم بود! یه چینی! یه دختر اهل چین! حتماً اونم مثل من فقیر و مستأصل بود!

برنامه کاری به این صورت بود که تا ساعت هفت شب اونجا بودیم و ظرف می شستیم. بعدش باید صبح می اومدیم و ظرفای شب قبل رو می شستیم و آماده می کردیم برای ظهر! کار من همین بود اما ظرفا حساب نداشت! انقدر ظرف کثیف می شد که تا نزدیک ظهر به زور تمومش می کردیم! کار، کار سه نفر آدم بود اما باید ما دوتا انجامش می دادیم! بعدش باید ناهار می خوردیم و نیم ساعت بعد شروع می کردیم به شستن ظرفای ظهر و خشک کردنشون که تا ساعت شیش و هفت شب طول می کشید!

خلاصه اون شب خسته و مرده اما خوشحال برگشتم خونه! دوازده ساعت کار کرده بودم! تقریباً همه ش سر پا! پاهام درد گرفته بود اما خوشحال بودم! دوازده ساعت هفت دلار! حتماً یه چیزیم به عنوان انعام بهش اضافه می شد! احتمالاً یه مقدارش رو بابت ناهار و شام ازش کم می کردن! اما حدوداً همون ماهی دوهزار دوهزار و خرده ای دلار می شد که عالی بود! اگه همت می کردم، شاید هفت هشت ده ماهه می تونستم پدرم رو آزاد کنم! همینم بهم امید و قدرت و توان می داد!

چهارشنبه و پنج شنبه و جمعه رو کار کردم اما شنبه و یکشنبه چیز دیگه

ای بود! این دو روز انقدر رستوران شلوغ بود و انقدر ما ظرف شستیم که دیگه داشت جونمون در می اومد! روزای تعطیل بود و همه مردم زده بودن از خونه بیرون! تو ایران اصلاً ما کار نمی کردیم که! شاید یه هفته کار تو ایران برابر بود با شنبه یکشنبه اینجا!

بالاخره این دو روزم گذشت! بدبختی اینجا بود که این کار تعطیلی نداشت! فقط ماهی یک روز! حساب کردم و دیدم اصلاً من وقت ندارم که برم دنبال یه اتاق برای اجاره بگردم! برای همینم دوباره به شهرزاد گفتم اما اونم گفت که فعلاً نمیداره از خونه شون جایی برم! می دونستم که اونجا مزاحمم اما هر کاری می کردم شهرزاد رضایت نمی داد!

یکی دو روز دیگه م گذشت! ۸ روز بود که رفته بودم سر کار! چهارشنبه شب بود که ساعت ۷ کارم تموم شد و برگشتم خونه. تقریباً ساعت یه ربع به هشت رسیدم خونه. شهرزاد بهم کلید داده بود اما من ازش استفاده نمی کردم! همیشه زنگ میزدم و منتظر میشدم که یا شهرزاد یا سیامک در رو برام وا کنن! خلاصه اون شب وقتی رسیدم خونه دیدم هر دو دم در واستادن! تعجب کردم! بعد از سلام و احوالپرسی و این حرفا، سه تایی رفتیم تو که دیدم هر دو یه حالتی دارن! حدس زدم که احتمالاً با هم حرفشون شده و بازم حدس زدم که ممکنه اختلاف، سر من باشه! تا رفتیم تو شهرزاد گفت:

- شام خوردی؟

- آره چطور مگه!؟

- یه مسئله ای پیش اومده که باید باهات صحبت کنیم! برو لباست رو عوض

کن بیا!

اگه بدونین چه حال بدی شدم! انقدر از خودم بدم اومد که دلم می خواست گریه کنم! این دختر انقدر به من خوبی کرده بود و من باعث شده بودم که بالاخره سر من با شوهرش دعواش بشه!

تند رفتم و دست و صورتم رو شستم و لباسامو عوض کردم و برگشتم پیششون و رفتیم تو سالن نشستیم. شهرزاد برامون چایی آورد. بغض تو گلوم بود و می دونستم اگه حرف بزنم، اشکم در اومده اما چاره نبود و باید شروع می کردم! برای همین گفتم:

- می دونم! همه ش تقصیر منه! به خدا اگه الان بهم صحتا فحش بدین و با کتک از اینجا بیرونم کنین بازم تا آخر عمر ممنون تونم! شماها انقدر به من لطف کردین که من نمی دونم چه جوری تشکر کنم چه برسه به جبران کردنش! من با اجازه تون همین فردا از اینجا میرم! حالا شده فعلاً تا یه جا برام پیدا شده تو رستوران بخوابم! ترو خدا به خاطر من با همدیگه دعوا نکنین! شماها انقدر خوب و مهربونین که من حاضرم بمیرم اما رابطه شماها رو خراب نکنم! ترو خدا، جون هر کسی دوست دارین با هم آشتی کنین! به خدا شهرزاد حق با سیامکه! مهمون یه روز دو روز! من می فهمم که سیامک چقدر معذبه! حقم داره! خود منم بودم ناراحت میشدم! باز آفرین به سیامک که این همه مدت تحمل کرده! ترو خدا منو ببخشین!

دیگه نتونستم حرف بزنم و اشک از چشمام اومد پایین! زود پاکشون کردم و فنجون چایی م رو ورداشتم و اگرچه داغ بود یه خرده خوردم که بغض تو گلوم رو بدم پایین که بتونم بازم حرف بزنم! یه نگاه به شهرزاد اینا کردم که دیدم دارن دوتایی به همدیگه نگاه می کنن! بعد هردو برگشتن طرف من و یه مرتبه زدن زیر خنده! نمی فهمیدم چی شده! مات شده بودم بهشون که سیامک همونجور که می خندید گفت:

- روشنک! میدونی این دنیا چقدر بازی داره؟!

یه نگاه بهش کردم و آروم گفتم:

- به من میگی! من که خودم اسیر این بازی! ولی این چه جور بازی ایه که بازیکناش رو بیچاره می کنه؟! تو این چند وقته بدبخت شدم! پدرم زندان! مادرم

بدبخت! برادرم که اونطوری! خودمم که اینجا افتادم به ظرفشویی! این دیگه
اسمش بازی نیس! فقط بازم شکر خدا که شماها دستم رو گرفتین وگرنه!

یه مرتبه بازم دوتایی زدن زیر خنده و دوباره سیامک گفت:

- من یه نفرو می شناختم که یه روزی یه خبر خوب رو بهش یه مرتبه دادن!

در جا سخته کرد! توام اینطوری هستی یا نه؟!

نگاهش کردم که شهرزاد با خنده گفت:

- چاییت رو بخور که می خوایم یه خبر خوب بهت بدیم!

- چی شده شهرزاد؟!

- اول یه قلم از اون چایی بخور!

- ترو خدا زود بگو!

- تو بخور!

تند فجونم رو ورداشتم و سر کشیدم که باز دوتایی خندیدن و شهرزاد

گفت:

- اولین خبر خوش اینه که من و سیامک با هم دعوامون نشده!

آروم گفتم:

- خدا رو شکر! ولی...

زود اومد تو حرفم و گفت:

- ولی یه اتفاق افتاده! درسته!

- ترو خدا زود بگو!

- اگه بگم پدرت آزاد شده چکار میکنی؟!

- بابام آزاد شده؟! کی؟! کی آزادش کرده؟! ترو خدا راست بگو! کی آزادش

کرده؟! پدرت؟! رفته پول رو داده به یارو؟!

- آروم باش! آروم باش! هنوز آزاد نشده اما یا فردا یا پس فردا آزاد میشه!

- الهی درد و بلای شماها بخوره به جون من! الهی من پیش مرگ شماها بشم!

پدیدم و شهرزاد رو بغل کردم و زدم زیر گریه و گفتم:

- تو چقدر خانمی! هر دوتون! فرشته این به خدا! من چیکار کنم آخه برای شما! جونمم بدم کم دادم! الهی هر چی از خدا می خوامی بهت بده! ایشالا هزار برابر اینایی رو که داری خدا بهت بده! ایشالا...

- اوووی! چه خبرته؟! ما که نمی خوایم قدرت رو آزاد کنیم!

جا خوردم! از تو بغلش اومدم بیرون و نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی چه؟! -

- یعنی اینکه یه نفر دیگه قراره آزادش کنه! بیخود این همه ماها رو دعا کردی!

دوباره با سیامک زدن زیر خنده!

- ترو خدا درست حرف بزن شهرزاد! دارم دیوونه میشم! کی قراره بابامو آزاد کنه؟! -

- خودت!

- من؟! من گورم کو که کفنم باشه؟! -

- چرا هس! هم گورت هس و هم کفنت!

- شهرزاد من الان دارم پس می افتم! ببین! قلبم داره الان هزارتا میزنه!

- میگم بهت اما باید به خودت مسلط باشی! ما حوصله جنازه کشی نداریم اینجا!

- بگو! بگو! من مواظب خودم هستم! به خدا هیچ طوری نمی شه!

- اگه بهت بگم که یه پول برنده شدی، چیکار میکنی؟

- من؟! -

- آره! مثلاً پنج هزار دلار!

- از کجا آخه؟! -

- هر جا! تو بگو چیکار می کنی؟! -

- ترو خدا شهرزاد...
 - دارم میگم دیگه! بگو چیکار می کنی؟!
 - خوب بابامو از زندان در می آرم دیگه! ولی با پنج هزارتا که نمی شه!
 - خب ده هزارتا!
 یه آن دستم رو گذاشتم رو قلبم! زود تو مغزم ده هزارتا رو ضرب کردم و بعد
 یه جیغ کشیدم و گفتم:
 - ترو خدا! جون مامانت! جون سیامک! جون من بگو از کجا برنده شدم!
 دارین دروغ بهم می گین! می خواین حتماً خودتون بهم قرض بدین اما...
 - بیخود از این فکر نکن! ما الان تا خرخره بدهکار بانک و این چیزاییم!
 - پس چی؟! پس چی؟!
 - یادته هفته پیش؟!
 - هفته پیش چی؟!
 - یادته هفته پیش؟!
 - هفته پیش چی؟!
 - دِ بذار بگم دیگه! هفته پیش که داشتیم می رفتیم فروشگاه! تو مترو! اون
 پسر که آواز می خوند!
 یه آن رفتم تو فکر! تمام اون صحنه اومد جلو چشمم! وا دادم آروم گفتم:
 - خب؟!
 - بلیته یادته که ازم نگرفتیش؟!
 - آره!
 - اون بلیته رو من نگه داشتم! گویا یکشنبه قرعه کشی شون بوده تو یه
 مبلغی برنده شدی! من امروز چکش کردم و فهمیدم!
 همونجور که بهش مات شده بودم، آروم گفتم:
 - ده هزار دلار؟!!

خندید و گفت:

- آره!

- مک؟! یعنی ده هزار دلار کامل!!؟

- آره! واقعاً تو چه شانسی داری روشنگ!

یه مرتبه حس از تو تنم رفت و ول دادم خودمو رو مبل که زود سیامک پرید و از تو آشپزخونه برام یه لیوان آب آورد و داد بهم! یه خرده ازش خوردم و دوباره به هر دوشون نگاه کردم و گفتم:

- شهرزاد! شوخی که در کار نیس؟!؟

- اصلاً به جون تو!

- یعنی همین فردا من می تونم برم و ده هزار دلار بگیرم؟!؟

- همین فردا می تونی بری بگیری!

- ده هزار دلار چقدر می شه؟ ده هزار تا...

- انقدر می شه که با اون پولی که تو ایران بهت دادم بتونی پدرت رو آزاد

کنی! اضافه م می آد!

یه لحظه ساکت شدم و یه مرتبه زدم زیر خنده! اصلاً دست خودم نبود! فقط

می خندیدم طوری که هر دوشون ترسیدن!

بعد یه مرتبه خنده م تبدیل شد به گریه! یه گریه هیستریک! شهرزاد زود

بلند شد و آروم شونه هام رو ماساژ داد! یه خرده آروم شدم و گریه م بند اومد!

تازه می فهمیدم چی شده! پریدم رو زمین و شروع کردم به سجده کردن! نمی

دونستم چه جوری از خدا تشکر کنم! انقدر سجده کردم که شهرزاد اومد جلو و

از زمین بلندم کرد و نشوند رو مبل و گفت:

- چه خبرته؟! حالا اگه صد هزار دلار برنده شده بودی چیکار می کردی؟!؟

- هیچ فرقی نداره شهرزاد! همین که خدا منو فراموش نکرده برام کافیه.

خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری

واقعاً این شعر درسته! من با چشمای خودم دیدم!

- مگه کسی گفته غلطه؟!

- آره! بعضیا ایمان ندارن! راستی شهرزاد جون! نصفه این پول مال توئه!

- مال من؟! برای چی؟!

- نمی خوام بگم یعنی زبونم لال زبونم لال اگه تو صداشو در نمی آوردی من

اصلاً نمی نفهمیدم! چی دارم می گم؟! دور از جون تو دور از جون شماها! شماها

که فرشته ین! یعنی می گم اگه به من بود که بلیته رو می انداختم دور! یعنی

خودم بهت گفتم نمی خوامش ولی تو نگرش داشتی پس نصف این جایزه مال

توئه!

- اون وقت تکلیف پدرت چی میشه؟

یه فکری کردم و گفتم:

- اولاً خدا بزرگه بعدشم با اون پولی که تو تهران بهم دادی و این پنج هزار

دلار، فکر کنم بابام آزاد بشه!

- ولی اگه مثلاً صد هزار دلار بود خیلی بهتر بودآ.

- همینم عالیه! بقیه ش اصلاً بود و نبودش برام مهم نیس!

- غلط کردی! نود هزار دلار این وسط برات مهم نیس!

- نود هزار تا که هیچی...

یه آن نگاهش کردم و گفتم:

- نکنه واقعاً صد هزار دلار برنده شدم؟!

- فعلاً معلوم نیس!

- یعنی...؟!

- ممکنه! ممکنه! فردا معلوم می شه!

- یعنی ممکنه که صد هزار دلار برنده شده باشم؟!
 شهرزاد یه نگاهی به من کرد و بعد دستش رو گذاشت رو قلبش و به سیامک گفت:

- سیامک! می تونی یه گل گاوزبون دم کنی؟! زیاد دم کن! برای هر سه تامون!

یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- چته شهرزاد؟! قلبت ناراحته؟!
 - نه! ولی انگار ممکنه ناراحت بشه!
 - من دم می کنم! بگو کجاس!
 - تو بشین! سیامک خودش بلده! وای! نفسم گرفته!
 - شهرزاد! آخه چته؟! سیامک این چه شه؟!
 سیامک بهم خندید و همونجور که می رفت طرف آشپزخونه گفت:
 - من فکر می کنم یه استراحتی وسط صحبت بدیم بد نباشه ها!
 اصلاً نمی فهمیدم چی شده که شهرزاد گفت:
 - بابا! انگار تو یه چیزی همون حدود صد هزار دلار برنده شدی! خلاص!
 - صد هزار تا؟
 - فکر کنم آره!
 یه خرده تو مغزم این رقم رو بالا و پایین کردم و بعد گفتم:
 - تو مطمئنی؟!
 - آره! آره! من و سیامک هر دو چکش کردیم!
 دوباره یه خرده فکر کردم! اعداد تو مغزم می رفت و می اومد! هی رقم صد هزار تو ذهنم نقش می بست و هی کج و کوله میشد! یه آن یه مرتبه به خودم نهیب زدم! چه خبرته؟ چرا دیوونه بازی در می آری! اول باید ببینی اینا راست

می گن یا سر بسرت میذارن! بعدش! از قدرت و مهربونیش که غافل شد!

کمی به خودم اومدم و به شهرزاد گفتم:

- شهرزاد جون، شوخی و این حرفا که در کار نیس؟!!

- اصلاً! تو صد هزار دلار برنده شدی! به همین راحتی!

یه نگاه به هر دوشون کردم انگار حقیقت داشت! خدای خوب و مهربون یه بار دیگه بزرگیش رو نشون داده بود! یه معجزه! فقط چشمامو بستم و سرمو گرفتم طرف بالا و گفتم:

- خدایا من همیشه به تو ایمان کامل داشتم اما حالا نمی دونم چی بهت بگم!

مرسی! مرسی! شکر! شکر! شکر! شکر!

وقتی چشمامو وا کردم دیدم هر دو جلوم واستادن و دارن نگاهم می کنن! یه مرتبه شهرزاد گفت:

- خوبی؟!!

سرمو تکون دادم!

- دکتر موکتر لازم نداری؟!!

- نه! اصلاً!

- صد هزار دلار پوله ها!

- باشه! یه میلیون باشه!

- دیگه این یکی رو غلط کردی خلیلیم زیاده!

- نه به جون توا! اولش باور نمی کردم که همون ده هزار دلارم برنده شده

باشم اما الان چرا! الان دیگه کاملاً فهمیدم که خدا همین بغل گوش مونه! از خودمون به خودمون نزدیکتره! خدا الان همین جاس! خدا الان پیش برادر کوچیک منه که هر دقیقه داره با یه روح پاک صداش می کنه و منتظر جوابه! دیگه الان از خوشحالی سخته نمی کنم! حالا اگه صد میلیون دلارم باشه! دیگه تعجبم نمی کنم! از مهربونی خدا بعید نیست و اندازه مهربونیش نیست!

بی اختیار اشک از چشمام اومد پایین! شهرزاد یه نگاهی به سیامک کرد و بعد گفت:

- خودم دارم سخته میکنم! بگم بابا راحت شم! روشنک چون حالا که دیگه مطمئنی سخته نمی کنی پس گوش کن! همون یه میلیون دلارو برنده شدی! یعنی که الان دیگه یه میلیونری! حالا اگه سخته م می خوام بکنی زودتر بکن که خودم دارم پس می افتم!

بعد لیوان آب رو از جلو من ور داشت و تا ته خورد! بعدشم خودش رو انداخت عقب مبل و با دستاش سرش رو گرفت و گفت:

- فشارم الان از بیستم زده بالاتره!

همونجور که نگاهش میکردم یه آن به یه میلیون دلار فکر کردم اما یه فکر خیلی خیلی قشنگتر اومد تو ذهنم! اسم خدای خوب و مهربونم! از هر چیزی قشنگتر بود! این خیلی خیلی مهمه که یه نفر مورد لطف خداوند قرار بگیره! اشک همینجوری از چشمام اومد پایین!

یه لحظه تمام این مدت اومد جلو چشمم! از وقتی که پدرم تصادف کرد تا همین دقیقه! باید پدرم تصادف بکنه و بره زندان و ما نتونیم پول جور کنیم و هیچ کدوم از فامیلا بهمون کمک نکن و من برم خونه شهرزاد اینا و اونم اومده باشه اینجا و برای من دعوت نامه بفرسته و من پیام و درست همون روزی باهاش برم بیرون که اون پسرا و دخترا تو مترو برنامه داشته باشن و من یه بلیت بخرم و شهرزاد نگهش داره برنده بشم!

این همه چه معنی ای میداد!

این همه چه معنی ای می داد! همه چیز دست به دست هم بده تا من برسم به اینجا و اینکارو بکنم! جز خواست خدا چی می تونه باشه؟! حالا چه جوری باید شکرش رو بکنم؟! چه جوری اصلاً می تونم؟!

برگشتم یه نگاه به شهرزاد و سیامک کردم! شاید اونام تو اون لحظه داشتن

به همین چیزا فکر می کردن!

خلاصه شاید نیم ساعت بعد که اون التهاب اولیه فروکش کرد، سه تای تو آشپزخونه نشسته بودیم و داشتیم گل گاوزبون می خوردیم که شهرزاد بهم خندید و گفت:

- اصلاً فکر نمی کردی که یه روزی اینجا بشینی و گل گاوزبون بخوری و فرداش یه میلیون دلار بهت بدن؟!

- به خوابم نمی دیدم!

- حالا می خوای چیکار کنی؟!

- سریع برگردم ایران و پدرم رو آزاد کنم!

- از همینجام میتونی آزادش کنی! پول رو حواله می کنیم برای پدرم و اونم میره آزادش می کنه!

- بازم به پدرت زحمت بدم؟! والا دیگه روم نمیشه!

- این حرفا چیه؟!

- آخه خودمم دلم می خواد برگردم!

- جدی میگی؟!

- آره! به رامین قول دادم! قول دادم تا پول جمع کردم زود برگردم پیشش!

- حیفه ها! دیگه ممکنه این موقعیت آ دست نده!

- هر چی که تو بگی شهرزاد جون! اما اونام تنهان!

خندید و گفت:

- دیگه می خوای چیکار کنی؟!

- من فقط یه مقدار از این پول رو می خوام! انقدری که پدرم آزاد بشه و یه

آپارتمان کوچولوام بخریم و یه سرمایه ای برای پدرم که بتونه باهاش کار کنه!

- پس بقیه ش چی؟!

- همه ش مال توئه!

- مال من؟! برای چی!؟

- باعث تمام اینا تو شدی!

- واقعاً که دیوونه ای! ترو خدا از اینجا رفتی، یه وقت یه همچین دیوونه بازیایی در نیاری آ!

- این واقعاً دیوونه بازی نیس! شوخیم نکردم! تعارفم نمیکنم! واقعیت همینه که گفتم! من یادم نمیره که تو چیکارا برام کردی! اونم تو لحظاتی که واقعاً امیدم رو از دست داده بودم!

- خبه! خبه! من اونطوریم کاری نکردم!

- چرا شهرزادا! من تمام عمرم از تو و پدر و مادرت و سیامک ممنونم و همیشه مدیونتونم! فردا میریم این پول رو، اگه بهمون دادن می گیریم و من همون حدود صد هزار دلارش رو ورمیدارم و بقیه ش رو میدم به تو! مبارکتون باشه! من همون برام کافیه!

شهرزاد یه نگاهی بهم کرد و بعد از جاش بلند شد و اومد بغلم کرد و گفت:

- عجب روح بزرگی داری روشنک! من بیخودی برای کسی کار نمی کنم! در مورد توام اشتباه نکردم!

از همون شب شادی برای من شروع شد! سه تایی با همدیگه می گفتیم و می خندیدیم! شبم چقدر راحت و خوب خوابیدم! همون شب شهرزاد اول به رستوران زنگ زد و گفت که دیگه من اونجا نمیام! جریان رو براش گفت! صاحب رستورانم که واقعاً آدم خوبی بود پای تلفن گریه ش گرفت! آدم وقتی یه همچین چیزایی رو می بینه که به معجزه بیشتر شبیه تا واقعیت، تحت تأثیر قرار می گیره! بعدش با پدرش تماس گرفت! البته همون شب، قبل از اینکه من از رستوران برگردم خونه، جریان رو به پدرش گفته بود اما دوباره بهش زنگ زد چون فردا می خواستیم پول رو تلفنی حواله کنیم ایران!

فردا صبحش رفتیم همونجا که مثل یه بنیاد خیریه بود! بدون هیچ کاغذ بازی

و این حرفا، بلیت رو ازمون گرفتن و چکش کردن و بلافاصله حواله یه میلیون دلار رو دادن به من. ماهام بردیم بانک و ریختیم به حساب شهرزاد و از همونجا صد و پنجاه هزار دلارش رو به صورت چک گرفتیم و رفتیم به صرافی که آشنای سیامک بود و تلفنی حواله کردیم تهران و پدر شهرزاد رفت و پول رو برد دادگاه و پدرم رو آزاد کرد! البته پدرم پس فرداش آزاد شد! به مامان و رامینم همون روز خبر دادیم. یعنی بازم پدر شهرزاد رفت دنبالشون و با خودش برد خونه شون. تو راه آروم آروم جریان رو براشون گفته بود!

حالا وقتی از خونه پدر شهرزاد به من تلفن کردن و چه حالی داشتن و من چه حالی داشتم بماند! باید خودتون حدس بزنین! اصلاً نمی تونستیم با همدیگه صحبت کنیم! از زور گریه! از زور خوشحالی! یه کلمه حرف میزدیم و صد بار شکر خدا رو می کردیم! من اینور قربون صدقه شهرزاد می رفتم و مامانم اون طرف پدر و مادر شهرزاد رو دعا می کرد!

وقتی با رامین حرف زدیم، بعد از همه این صحبت آ، ازم پرسید که کی برمی گردم! بهش گفتم که با کمک پدر شهرزاد، یه آپارتمان، یه جای خوب بخرن و وسایل تهیه کنن تا من ببینم اینجا برنامه م چی میشه!

پدرم پس فرداش برگشت خونه! دیگه خیالم راحت شده بود! مونده بود چونه زدن با شهرزاد! اصلاً حاضر نبود هیچی از این پول بگیره! فقط می گفت همون سه میلیون تومنش با پول بلیت هواپیما رو بهش پس بدم! بالاخره آخرش با داد و بیداد و دعوا، قبول کردن که قرضاشون رو که به بانک داشتن من پس بدم! صد هزار دلار وام گرفته بودن که من بهشون دادم. حالا دیگه اونا چقدر از من تشکر می کردن، بماند! شده بود مثل یه بازی! یه دقیقه من از اونا تشکر میکردم و یه دقیقه اونا از من!

تقریباً یه هفته بعد پدرم با کمک پدر شهرزاد، یه آپارتمان یه جای خوب شهر خریدن و یه مقدار وسایل و بعدش اسباب کشی کردن و رفتن اون خونه.

منم چهار روز بعدش، با گریه و غم و غصه جدا شدن از شهرزاد اینا اما با قول اینکه بازم همدیگرو ببینیم، و با یه خاطره خیلی خوب و قشنگ برگشتم ایران! بی خبر! همونجور که تنها رفته بودم، تنهام برگشتم!

بقیه پولاً رو هم گذاشتم تو حساب شهرزاد بمونه و وقتی رسیدم ایران و جابجا شدم، شهرزاد برام بفرسته.

بعد از اینکه کارای گمرکی انجام شد، یه تاکسی گرفتم و آدرس خونه جدیدمون رو بهش دادم. ساعت نه شب بود که رسیدم جلو یه ساختمون خیلی شیک! آدرس همون بود. یه ساختمون نوساز خیلی قشنگ! زنگ رو زدم. طبقه دوم! وقتی صدای رامین رو شنیدم از زور گریه نتونستم هیچی بگم! رامین هی می گفت بله! بفرمایین! بفرمایین! اما من نمی تونستم هیچی بگم! فقط گریه می کردم! گریه خوشحالی! دلم می خواست صدای قشنگ و آروم شادش رو بشنوم! اونم یکی دو بار که بفرمایین بفرمایین کرد، آیفون رو گذاشت! دوباره زنگ زدم! این دفعه مامانم جواب داد که داد زدم و گفتم:

- مامان! منم!

فقط یه لحظه مکث، بعدش اول صدای جیغ مامانم و بعد سر و صدای رامین و بابام اومد و در وا شد! چمدونم رو همونجا ول کردم و دویدم تو! حالا چه جوری چند تا پله رو رفتم بالا، نمی دونم اما درست وسط پله ها اول از همه رامین بود که خودشو انداخت تو بغل من! منم همچین بغلش کردم که نزدیک بود دوتایی از بالای پله ها بیفتیم پایین! فقط یادمه که بهش اینو می گفتم! پشت سر هم!

- دیدی وقتی قول دادم زیرش نمی زدم؟! دیدی سر قولم بودم؟! دیدی رامین جون؟! دیدی?!

بعدش نوبت بابا و مامانم بود که هر دوشون از پشت سر رامین بغلم کردن! حرفای مامانم که فقط قربون صدقه بود اما حرفای پدرم! عجب حرفایی! حرفایی که با اشک اما آروم گفته میشد! حرفایی که با هر کلمه ش احساس غرور و

افتخار و رضایت و سربلندی رو توم ایجاد میکرد!

آروم گریه میکرد و آروم حرف میزد!

- رو سفیدم کردی دخترم! شیر مادرت حلاله باشه! من ازت راضی ام، خدام ازت راضی باشه! ایشالا خیر ببینی از زندگیت که سربلندم کردی! پیر شی بابا جون! رو سفیدم کردی!

خلاصه رامین پرید دم در و چمدونم رو برداشت و آورد و رفتیم بالا تو خونه! چه آپارتمان قشنگی خریده بودن! پدرم پولش رو داده بود و هنوز تو قولنامه بود! صبر کرده بود که من بیام و به نام خودم بکنه! یه آپارتمان سه خوابه بود. قشنگ و شیک! یه چیزی مثل همونا که همیشه تو رویاهام می دیدم! واقعاً همون رویام بود!

یه اتاقش رو پدر و مادرم برداشته بودن و یکیش رو آماده کرده بودن برای من و یکیشم داده بودن به رامین! وای که بعد از اون همه غم و غصه، شادی چه مزه ای داشت! دیدن خوشحالی رامین! رضایت پدر! شادی و امنیت خاطر مادر! نیم ساعت بعد، از تلفن خونه، از تلفن خودمون! چیزی که چندین سال نداشتیم، به شهرزاد زنگ زدم و گفتم که رسیدم. پدر و مادرم باهش حرف زدن! حرف که نه! تشکر و دعا! بعدش یه زنگ به پدر شهرزاد زدم! اونم همینطور تشکر! تشکر! تشکر! دعا! دعا! دعا! بقیه ش دیگه شادی بود! شادی و برگشت به خاطرات این چند وقته! مرور سختی ها! بلاهایی که سرمون اومده! اما همه شون رو با شادی مرور کردیم! حالا دیگه برامون یه خاطره شده بودن!

پدرم از سختی و تنهایی و غم و غصه های زندان گفت! از وقتی که اونجا، ناامید و شکست خورده، به آینده تاریک ما نگاه می کرده! سرزنش و شماتت و پشیمونی! اما بالاخره، با لطف خدا همه تموم شد! فرداش با شهرزاد تماس گرفتم و بهش گفتم که صد هزار دلار بده به همون خیریه! بعدش رفتم و یه کادوی خیلی خیلی خوب و گرون قیمت گرفتم و با مامانم و بابام و رامین، رفتیم خونه

پدر شهرزاد برای تشکر حضوری!

انقدر ازشون تشکر کردیم که خودشون خسته شدن اما ما نه! پس بازم تشکر کردیم! تا لحظه آخر که از اونجا اومدیم بیرون! دیگه مونده بود سر و سامون دادن وضع خودمون! یعنی می خواستم یه آپارتمان برای خودم و یکیم برای رامین بخرم.

دو هفته ای طول کشید تا دو تا آپارتمان خریدم. یه مغازه م تو یه جای خوب خریدم که پدرم اونجا مشغول بشه. بعدشم یه ماشین شیک و عالی! دیگه کاری نداشتم. اونقدرم پول برام مونده بود که دیگه عقلم نمی رسید کجا باید سرمایه گذاری کنم! گذاشتمش در مرحله بعدی! فقط یه مقدارم به چند نفر که می شناختم کمک کردیم که زندگی اونام درست بشه و یکی دو نفر که پدرم باهاشون تو زندان آشنا شده بود و وضعیت پدرم رو داشتن، از زندان آزاد کردیم!

تو این مدت، خبر همه جا پخش شده بود! تو تمام فامیل! یعنی تو همون روزا که تازه برگشته بودم، یه روز پدرم به عمه م زنگ میزنه! فقط برای گله گی! حالا نه تنها به خاطر اینکه هیچ کمکی نکردن! اونکه جای خود! اما اونا به خودشون زحمت ندادن که حتی یه بار برن دیدن پدرم تو زندان یا اینکه یه سری بزنی به ماها! واقعاً که!

خلاصه وقتی زنگ میزنه و عمه م صداشو میشنوه، اول فکر میکنه که از تو زندان زنگ زده که خودش مستقیماً کمک بخواد! برای همین باهاش خیلی سرد برخورد می کنه اما وقتی پدرم بهش میگه که آزاد شده و براش جریان رو تعریف می کنه، وضع عوض میشه! دیگه پدرم می شه عزیز فامیل!

آدم بعضی چیزا رو که حتی با چشمای خودشم می بینه نمی تونه باور کنه! یکیش دو رویی های آدماس! آدمایی که تو یه لحظه هزار تا رنگ عوض می کنن! آدم که نه! بوقلمون!

عمه شماره خونه رو می گیره و از فرداش تلفن ها شروع میشه! یکی یکی همونایی که اصلاً به ما رو نشون نداده بودن، طی تماس های مکرر! آمادگی خودشون رو برای پرداخت خسارت و دیه و این چیزای تصادف پدرم اعلام می کنن!!!

حالا اینکه خوبه! اومدنشون تماشایی بود! اومدن و حرفایی که میزدن و ابزار احساساتی که برای پدرم و ما می کردن!

موقعی که تلفن می زدن، چون پدرم یا مادرم صحبت می کردن، من چیزی نمی فهمیدم اما وقتی چند روز گذشت و مطمئن شدن که پدر و مادرم کمی آروم شدن، اولین کسی که خودشو رسوند خونه ما، یعنی به قول خودش وظیفه خودش دونست که زودتر از بقیه بیاد خونه مبارکی، عموم بود! فقط این یکی رو براتون میگم که بعضی از آدم‌ها رو بشناسین! هر چند که در مقابل هر آدم بدی، یه آدم خوب هس اما...

شب دور هم نشستیم بودیم تو خونه و می گفتیم و می خندیدیم یعنی رامین و پدرم تو سالن نشسته بودن و من مامانم داشتیم شام درست می کردیم. میرفتیم تو آشپزخونه و می اومدیم و به حرفا و جوک هایی که رامین می گفت می خندیدیم که یه مرتبه زنگ خونه مون رو زدن! همه با تعجب به همدیگه نگاه کردیم که رامین پرید و آیفون رو جواب داد و یه مکشی کرد و بعد مات برگشت طرف من و گفت:

– عمو اینان!

یه مرتبه مادرم گفت:

– این وقت شب؟!!

بعد یه خنده کرد از اون خنده ها! پدرمم با همون خنده جوابشو داد اما اشاره کرد که یعنی هیچی نگیم و گفت که مهمون حبیب خداس! مادرم اومد یه چیزی بگه که پدرم زود گفت اگه ماهام مثل اونا رفتار کنیم که دیگه فرقی باهاشون

نداریم! دیگه مادرمم حرفی نزد و رامین در رو وا کرد.

یه خرده طول کشید تا اومدن بالا و اول از همه یه سبد گل به چه بزرگی از در اومد تو! از پشتش هیچی معلوم نبود! نمی دونم چرا یه مرتبه خنده م گرفت، وقتی زن عموم یه مرتبه سرش رو از پشت گل آ آورد بیرون و سلام کرد! کسی که یه چایی برای من که نیاورد هیچ، حتی از تو آشپزخونه بیرونم نیومد! پشت سرش عموم و بعدش پسرش و بعدشم دختر عموی عزیزم! همه م گرم و صمیمی! درست مثل یه تأثر! یه نمایش!

عموم که تا از در رسید و خودشو چسبوند به بابام! همچینم چسبیده بود که کنده نمی شد! یه اشکی تو بغل بابام ریخت که نگوا! یه زبونی گرفت بود که نگوا! عموم:- حسن! حسن! کور شم و تو رو تو زندان نیبنم! به جون بچه هام این دل راضی نشد که بیام و اون تو نبینمت! زن داداشت می گفت حسین برو یه سر بهش بزن! می گفتم خانم اولاً که دلم طاقت دیدنش رو نداره! بعدش! من این بیرون به دردش می خورم! خودت میبینی که! این تلفن از دست من نمی افته! دارم این در و اون در می زنم که یه کاری بکنم! چشم خودمو که نمی تونم کور ببینم! یه دستم به اینه که یه پولی براش از این ور و اون ور جور کنم و یه دستم به اینه که چهار تا پارتی گیر بیارم که یه کاری براش بکنیم! بیا! آن!

یه مرتبه دست کرد از این جیب و اون جیب و جیب بغل و جیب شلوارش، چند تا دسته اسکناس هزار تومنی در آورد و یکی یکی انداخت جلوی پای پدرم رو زمین!

دیگه داشتیم از خنده، خفه می شدم! پدرمم خنده ش گرفته بود و با یه لبخند به رامین که داشت حرص می خورد اشاره کرد که پول آ رو ورداره! رامین تند پول آ رو از رو زمین جمع کرد و گرفت طرف پدرم که اونم گرفتشونو داد به عموم و با خودش بردش طرف سالن. حالا دیگه نوبت زن عموم بود! نقش عموم تموم شده بود که ناغافل زن عموم خودشو انداخت رو مادرم و

زد زیر گریه و گفت:

- به این حسن گفتم بریم دیدنشون آ! گفت نه! گفتم بابا ملاحظه می کنیم که اینا الان ناراحتن، غصه دارن و نریم که داغشونو تازه کنیم اما اینا یه جور دیگه برداشت میکنن و سوتفاهم می شه ها! هرچی گفتم و این حسین گوش نکرد! یعنی حقم داشت! یه چشمش اشک بود یه چشمش خون اما اصلاً به روش نمی آورد! می گفت اگه من ناراحتیم رو نشون بدم که دیگه این طفل معصوما خودشونو می بازن! به جون تو همون روز که روشنک جون اومده بود خونه ما، یواش بهش اشاره کردم که بفهمن عموش دنبال کارشونه اما حرف نمیزنه تا کارا جور بشه!

اینو که گفت فقط نگاهش کردم! خودش خجالت کشید و روش رو کرد اون طرف و گفت:

- به به! چه خونه ای؟! مبارکتون باشه! چقدر قشنگه! چه...!

دختر عموم بقیه نمایش رو گرفت دستش و اومد طرف من و بغلم کرد! هر چند مثل اون دو تا نتونست نقشش رو بازی کنه! احساسات درونیش بهش اجازه نداد! از اون طرفم پسر عموم رفت پیش رامین و اول باهاش دست داد و بعد بغلش کرد! رامین خودشو علنی کشید کنار اما اون ولش نکرد و گفت:

- رامین جون یکی دو بار اومدم دم اون خونه تون اما هر کاری کردم دلم راضی نشد که زنگ بزنم! دیدم تا برسم تو خونه نمی تونم خودمو نگه دارم و گریه م میگیره و شما ناراحت میشین!

رامینم نه گذاشت و نه ور داشت و گفت:

- خوب کردی!

یه مرتبه همه برگشتن طرفش که زود حرفش رو عوض کرد و گفت:

- یعنی آره ما اون موقع خیلی ناراحت بودیم!

واقعاً دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و آروم خندیدم! تو همین موقع پسر

عموم رفت طرف پدرم و دولا شد و دستش رو ماچ کرد! نمایش دیگه به اوج خودش رسیده بود! بالاخره همه نشستن و من رفتم چایی آوردم که کمدمی کامل شد! یعنی وقتی چایی رو گرفتم جلو زن عموم، همونجور که فنجون رو ورمیداشت گفت:

- مرسی عروس گلم!

واقعاً که وقاحتم حدی داره! دلم اون موقع خیلی چیزا می خواست اما چاره نبود! مهمون بودن و احترامشون واجب!

بعد از اینکه همه نشستیم عموم شروع کرد به حرف زدن و گفت:

- خب عمو جون! بگو ببینم اونجاها چه خبرا بود؟

- هیچی عمو جون! خبری نبود! یعنی من مدت زیادی اونجا نمودم.

- اما با دست پر برگشتی عمو جون آ! آفرین! حالا چیکارا کردین؟ یعنی غیر

از اینجا دیگه چی خریدین؟

من جواب ندادم که پدرم گفت:

- یکی دو تا آپارتمان و یه مغازه و یه ماشین.

- خب چرا به من نگفتین؟! سرتونو کلاه میذارن! کلی حتماً کمیسیون دادین!

اگه به من گفته بودین نصف قیمت همه اینارو براتون معامله کرده بودم! بالاخره

فامیل یعنی چه؟! یعنی همین دیگه! من آژانس داشته باشم و شما این همه چیز

بخرین و سرتون کلاه بره؟! عجب آ! حالا چقدری مونده برات عمو جون؟!

- یه مقداری مونده.

- چقدری میشه؟

واقعاً که فضول بود! به زور گفتم:

- تقریباً نصفش.

- کجا هس الان؟!

- تو حساب بانکی دوستم.

- تو حساب اون برای چه؟! اگه بخوره یه آبم روش چی؟! آدم مگه پول بی زبون رو میدده دست آدم زبون دار؟!
واقعاً داشت خصلت خودشو می گفت! انقدر عصبانی شده بود که داشت سخته می کرد! پدرم آروم گفت:
- مطمئنه! از خودمون بیشتر بهشون اعتماد داریم!
- باشه! حالا چه ضرری داره که ازشون بگیرین و بذارین تو حساب خودتون؟!
روتون نمی شه بگین من برم جلو و ازشون بگیرم!
پدرم خندید که عموم تازه متوجه شد دیگه داره زیادی اظهار نظر می کنه برای همینم دو سه تا سرفه کرد و گفت:
- از ما گفتن! حالا عمو جون چه نقشه هایی برای آینده خودت کشیدی؟
- هر چی بابا بگن!
- آفرین دخترم! آفرین! خدا بچه م به آدم میدده، این طوری بده! حالا دلت میخواد یه سرمایه گذاری خوب با هم بکنیم! شریکی!
اومدم بگم که شما همین چند وقت پیش آه در بساط نداشتین! چطور حالا می خواین شریک من بشین؟! بازم جلو خودمو گرفتم و گفتم:
- هر طور بابا صلاح بدون!
برگشت طرف پدرم و گفت:
- حسن! نکنه سرخود کاری بکنی آ! قدم خواستی ورداری اول به من بگو بعدا!
پدرم دوباره خندید! مادرم فقط نگاه می کرد و حرص می خورد. عموم برگشت طرف من و گفت:
- آپارتمانها که گفتمی برای چی خریدی عمو جون؟
بعد دوباره برگشت طرف پدرم و گفت:
- چی خریدین حسن!؟

- دو تا آپارتمان. یکی برای رامین و یکیم برای خودش. بالاخره باید سروسامان بگیره دیگه!

- البته! البته! ایشالا! به شادی و مبارکی! راستش حالا که حرفش شد بذار منم بگم! می خواستم یه قرار ی بذاریم که تو یه وقت مناسب، تو همین هفته، ماها یه جور دیگه پیام اینجا! یعنی چیز تازه ای که نیس! من از همون وقت که روشنک جون به دنیا اومد، به زن داداشت گفتم که خیالم دیگه راحت شد! دیگه میدونم پسر من یه همسفر و شریک خوب و خانم تا آخر عمرش داره! این خانم همون موقع گفت حسین بریم یه انگشتی چیزی ببریم که دیگه پس فردا حرف توش در نیاد اما من گفتم یعنی چه؟! چه حرفی توش دربیاد؟! دیگه مثل قدیمیا که پا نمیشن برن ناف این یکی رو برای اون یکی ببرن! این چیزا قدیمی شده! دختر عمو و پسر عمو عقدشون تو آسمونا بسته شده! دیگه حرف زدن نداره که! گفت اگه خدای نکرده یه وقت حرف نامزدی و این چیرا بشه و پای غریبه بیاد تو فامیل چی؟! گفتم به این روی قبله اگه برادر من بخواد یه همچین کاری بکنه دیگه اسم ازش نمیارم! باید ترک منو بکنه! ازش نمی گذرم! اون دنیا باید جواب من و بابا و مادرش رو بده!

تو همین موقع زن عموم پرید تو حرفش و با خنده گفت:

- حسین آقا! شما همچین حرف میزنی که انگار حسن آقا غیر از این گفته! خیالاتی شدی؟!

عمومم یه مرتبه خندید و گفت:

- نه بابا! دارم میگم مثلاً الحمد لله که بین ما دو تا برادر تا حالا یه همچین حرفا و چیزایی نبوده!

برگشتم یه نگاه به پسر عموم کردم که داشت منو نگاه میکرد و می خندید! همین جووری نگاهش کردم! یاد اون روز افتادم که عین ماست، سرد و بی روح، نشسته بود و گریه منو تماشا می کرد! همچین نگاهش کردم که خنده رو لباش

ماسید! نمیدونم چرا یاد ساسان افتادم! لحظه آخری که صبح اومده بود اون طرف خیابون واستاده بود که شاید بتونه برای آخرین بار منو ببینه! تو دلم یه جواری شد! اون منو همون موقع می خواست! فقیر و بی پول مثل خودش! اون خود منو دوست داشت!

پدرم در جواب این حرفا، فقط به عموم گفت:

- چاییت یخ کرد!

دیگه م هیچی نگفت اما یه لبخند تلخ رو لباش بود! عموم اینا اون شب بعد از یه ساعت نشستن، رفتن اما فرداش پای بقیه قوم و خویشا وا شد! عمه م! دایی م! خاله م و بقیه فامیل! بوی پول رو کاملاً حس کرده بودن! کار ما تو اون چند روز فقط شده بود مهمونداری و پذیرایی! اونم از چه کسایی!

یه هفته ای وقتمون به این چیزا گذشت! یکی دو روز بعد از اینکه همه اومدن و رفتن و اونایی که پسر داشتن به طور غیر مستقیم حضوری و مستقیم تلفنی ازم خواستگاری کردن و اونایی که دختر کوچیکتر از رامین داشتن اعلام آمادگی کردن که در ده سال آینده حاضرن دخترشون رو به رامین بدن و تو این مدت، به قول خودشون امانتدار دخترشون برای رامین هستن، پدرم منو صدا کرد و نشوند بغلش و گفت:

- خب بابا جون! تمام خواستگارات رو دیدی! حالا نظر خودت چیه؟! سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم که مادرمم اومد و نشست یه طرفم و گفت:

- حالا وقت خجالت نیس مادرا! حرف بزن!

آروم گفتم:

- هر جور شما صلاح بدونین!

پدرم گفت:

- کسی از اینایی که اومدن جلو پسندیدی؟!
 هیچی نگفتم! دوباره گفت:
 - از اون ساسان خبری داری؟
 - از اون روزی که پونصد هزار تومن قرض کرده بود و آورده بود دم در، تا حالا نه! یعنی فرداش رفتم دم خورشون و یه خداحافظی و عذرخواهی کردم.
 دیگه خبری ندارم!

مخصوصاً اینو گفتم که پدرم بفهمه ساسان برامون پول آورده بود!
 - ساسان پونصد تومن پول آورده بود؟!
 - از چند نفر قرض کرده بود! می گفت بازم سپرده که شاید بتونه یه مقدار دیگه م جور کنه!

- اینو دیگه نمیدونستم! می دونستم که شماها رو یکی دو بار آورده ملاقات و بهتون سر می زده اما جریان پول رو نمی دونستم!
 مادر من با تعجب گفت:
 - پس چرا به من نگفتی؟! عجب پسری! باریک اله!
 پدرم به مکثی کرد و گفت:

- باید حداقل یه تشکر ازشون بکنیم! تشکر و عذرخواهی! برنامه شونو بهم زدم من، اما شاید قسمت این بود! شاید حال قسمت یه چیز دیگه باشه! شاید همون باشه! می گما! چگونه فردا شب یه سر بریم اونجا؟! هم محل قدیمی مون رو می بینیم و هم یه دیداری تازه می کنیم! چگونه روشنه جون؟ موافقی؟!
 - هر چی شما صلاح بدونین!

- اگه بریم و دوباره صحبت قبل رو پیش بکشن چی بگم من؟!
 - هر جور خودتون صلاح می دونین!

- آخه اینکه جواب نشد دخترم! اگه اونو پسندیدی بگو و خیال ما رو راحت کن!

سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم که مادرم گفت:

- هنوز راضی ای که با ساسان عروسی کنی؟!

بازم هیچی نگفتم و همونجور سرمو انداختم پایین که پدرم خندید و گفت:

- سکوت علامت رضاس؟! آره؟!

این مرتبه سرمو بلند کردم و خندیدم که پدرم گفت:

- الهی به امید تو! ایشالا مبارکه! بچه خوبی بود! تو رو هم مثل اینا برای پول

و ثروت نمی خواست! بریم که جبران اون دفعه رو بکنیم! حالا پول رو ازش

گرفتی؟!

- نه بابا جون درست نبود این کارو بکنم!

- آره بابا جون! خوب کاری کردی! آدم دوست و دشمنش رو این جور وقتا

میشناسه!

تو همین موقع رامینم اومد تو سالن و گفت:

- ساسان خیلی پسر خوبیه! همون موقع ها که تو رفتی، می اومد دم در

خونه مون و وقتی من داشتم میرفتم مدرسه باهام حرف میزد بهم دلداری می

داد و می گفت هر کاری دارم بهش بگم. چند بارم خواست بهم پول قرض بده اما

من نگرفتم! یه بارم یه مرتبه گریه ش گرفت! یعنی اشک تو چشمش جمع شد و

زود خداحافظی کرد و رفت! خیلی پسر خوبیه!

- عجب؟!

یه چیزی تو دلم بود و نمی تونستم بگم که پدرم جای من گفت:

- حالا نکنه زن گرفته باشه؟!

یه حال بدی شدم! اگه ساسان ازدواج کرده باشه چی؟! یعنی منتظرم

نمونده؟!

دوباره پدرم گفت:

- موقع اسباب کشی ازشون خداحافظی نکردی؟!

مادرم که تو فکر بود گفت:

- راستش نه! یعنی گذاشته بودم روز آخر اما وقتی رفتم در خونه شون، هیچکس خونه نبود! خیلی بد شد! باید تو این مدت یه سر بهشون میزدیم! خیلی بد شد!

سرم پایین بود و داشتم فکر می کردم که یه مرتبه رامین خندید! همه سرها چرخید طرفش که با همون خنده گفت:

- من بهشون سر زدم!

بی اختیار همه با هم گفتیم:

- کی؟!؟!

- چهار پنج روز پیش! یعنی رفتم در خونه شون و با ساسان خان حرف زدم! رفته بودم ازش تشکر کنم!

پدرم یه نگاه بهش کرد و با خنده گفت:

- ای پدر سوخته! رفته بودی فقط تشکر کنی؟!

- آره به خدا بابا جون!

- حالا بالاخره چی فهمیدی؟ زن گرفته یا نه؟!

بعد برگشت طرف من و نگاهم کرد! تا کلمه نه رو شنیدم آروم شدم! انقدر از کار رامین خوشحال بودم که دلم می خواست بپریم و ماچش کنم اما نمیشد! فقط با یه لبخند ازش تشکر کردم که گفت:

- منتظر روشنگ مونده! اما...

پدرم تند گفت:

- اما چی؟!

- یه خرده ناراحت شد! یعنی من اینطوری فکر کردم!

- چرا؟!

- وقتی جریان رو بهش گفتم!

- بهش چی گفتی؟!

- بهش چی گفتی؟!

- گفتم روشنگ تو خارج برنده شده!

بعد برگشت منو نگاه کرد و گفت:

- کار بدی کردم؟!

بهبش دوباره خندیدم و گفتم:

- نه عزیزم! بالاخره می فهمید!

پدرم گفت:

- به تو چی گفت که فهمیدی ناراحت شده؟!

- چیزی نگفت فقط یه لبخند زد و گفت ایشالا همیشه خوب و خوش باشین!

- حتماً فکر کرده که حالا روشنگ پولدار شده، دیگه همه چی تمومه! حالا

ایشالا فردا شب میریم و درستش می کنیم!



گاهی این فردا شبا انقدر دیر می رسن که آدم جونش به لبش میرسه! برای منم همین جور شدم! انقدر این دقیقه ها دیر گذشت که دیوونه شدم! دلم می خواست زودتر برم و ساسان رو ببینم! شاید اون اوایل فقط ازش خوشم می اومد اما حالا دیگه دوستش داشتم! دلم می خواست زودتر ببینمش! دلم می خواست شادی هامو باهاش قسمت کنم! با کسی که غصه هامو باهاش شریک شدم و می دیدم که خیلی داره زحمت می کشه که شاید بتونه کاری بکنه اما بازم می دیدم که نمی تونه و داره زجر میکشه!

بالاخره فردا شب رسید. همه لباسای نو و قشنگ پوشیدیم! خودم که دیگه هیچی! لباسی رو پوشیدم که اصلاً برای همین منظور خریده بودم! یعنی وقتی داشتم می خریدمش، فقط یاد ساسان بودم! خلاصه سوار ماشین شدیم و سر راه

یه سبد گل و یه جعبه شیرینی گرفتیم و راه افتادیم و تقریباً یه ساعت بعد رسیدیم به محله ی قدیمی مون! پدرم اول جلو خونه سابق مون یه ترمز کرد و همگی نگاهش کردیم! هزار تا خاطره برامون زنده شد! خونه قدیمی، محل قدیمی، آدمای قدیمی! ساده اما صمیمی!

بعد گاز داد و رفتیم کمی جلوی خونه ساسان اینا واستادیم و پیاده شدیم. سر و وضعمون رو درست کردیم و سبد گل و جعبه شیرینی رو در آوردیم و یکیشون رو رامین گرفت و یکیش رو پدرم! بعد خندید و گفت:
- بریم خواستگاری پسر مردم!

همه خندیدیم! تو همین موقع یکی یکی سرهای همسایه ها از تو پنجره اومد بیرون! خیلی هاشونو می شناختم! با همه سلام و احوالپرسی گرم کردیم! اکثراً می دونستن چه اتفاقی برای ما افتاده و حالا که با اون ماشین شیک و آخرین مدل می دیدمون، کلی تعجب می کردن!

خلاصه چون یه خرده سلام و احوال پرسی ها طول کشید و سر و صدا بلند شد، مادر ساسان از پنجره سرش رو کرد بیرون و تا چشمش به ما افتاد اول یه خرده نگاهمون کرد و بعد زد تو صورتش و تند رفت تو که پدرم زنگ خونه شون رو زد!

یه خرده طول کشید که ساسان از پله ها دوید پایین! صدای پاهاش رو شنیدم! یه لحظه بعد در وا شد! انقدر تعجب کرده بود که نمی دونست چی بگه و چیکار بکنه؟ تا چشمش به من خورد، یه لبخند بهش زدم! طفلک دیگه اون چند تا کلمه ای هم که آماده کرده بود یادش رفت! پدرم اینا خندیدن و رفتن تو و رفتن بالا. موندیم من و ساسان که تکیه ش رو داده بود به در خونه و فقط منو نگاه میکرد! آرام گفتیم:

- برگشتم.

اومد یه چیزی بگه که دیگه صبر نکردم و از پله ها رفتم بالا! تند در رو بست

و دوید دنبال که پاش لبه پله ها گیر کرد و خورد زمین و تند بلند شد! برگشتم و بهش خندیدم! تازه اولین خنده رو کرد و زود خودشو رسوند و به من و دوتایی رفتیم بالا، در خونه شون! پدرم اینا هنوز داشتن سلام و علیک و احوالپرسی و این چیزا میکردن که ماهام رسیدیم! مادرش تند اومد جلو و تا سلام کردم و بغلم کرد و زد زیر گریه! ماچش کردم که اشکش رو پاک کرد تا صورت من خیس نشه و بعد یواش در گوشم گفت:

- مادر فقط یه کلمه بگو! همینجوری اومد دیدن مون یا...

یه نگاه بهش کردم و خندیدم که همچین بغلم کرد که نزدیک بود نفسم بند بیاد! بیچاره ها تو خونه چیزی نداشتن! مادرش داشت به پسر کوچکش پول می داد و میداد و همونجوری آروم بهش سفارش خرید می داد که پدرم از جاش بلند شد و دست پسر کوچیکش رو گرفت و گفت:

- اگه کسی پاشو از این خونه بذاره بیرون و ماهام بعدش رفتیم! مادرش با خجالت گفت:

- خدا منو مرگ بده! آخه تو خونه چیزی که لایق شما باشه نداریم!

- لایق ما همون محبت شماس! از سرمونم زیاده! مهمون سر زدم خرجش پای خودش! در ثانی! مگه با هم غریبه ایم یا ما فرق کردیم؟!

مادرم بلند شد و مادر ساسان رو با خودش برد نشوند و گفت:

- بیا خواهر بشین! دیگه خجالتمون نده! ما باید خیلی پیشتر از اینا می اومدیم! به جون روشنگ همون روز اسباب کشی اومدم اما هیچکدوم خونه نبودین! بعدشم گرفتار شدم و رو سیاهی برام موند!

همه شروع کردن به تعارف کردن و این چیزا و دوباره نشستیم که پدر ساسان گفت:

- خب آقا بالاخره جریان چی شد؟ یعنی یه چیزایی رامین جون به ساسان گفته اما...

پدرم شروع کرد به تعریف کردن! تمام جریان رو گفت و وقتی حرفاش تموم شد پدر ساسان یه نگاهی به من کرد و گفت:

– الله اکبر! آدم تو کار خدا می مونه! الله اکبر! عجب خدایی داریم ما! چقدر ما بنده ها نادون و کم عقلیم بلا نسبت شما!

بعد یه مرتبه انگار تازه متوجه قضیه شد و با یه حالت سرخورده گفت:

– پس ما از این به بعد دیگه باید شما رو تو خواب ببینیم!

پدرم بهش خندید و گفت:

– برادر امثال ما آدمایه وقتی می شه که از اسب می افتن نه از اصل! منم از

اسب افتادم! اصلم رو که فراموش نکردم! حالام که خدا خواست و نجاتمون داد!

الانم اومدم با اجازه تون دنباله اون قضیه رو بگیریم!

بعد برگشت طرف ساسان و گفت:

– آقا داماد نمیره برامون چایی بیاره؟! ناسلامتی اومدیم خواستگاری آ!

بعد جعبه شیرینی رو گرفت جلو همه!

من و ساسان دو هفته بعد از ازدواج کردیم.



اینم داستان زندگی من! از طرف منم بنویس که خواننده هات بخون!

مخصوصاً جوونا! از من به شماها نصیحت از لطف و مهربونی و بخشش و کمک

خدا غافل نشین! امید تون رو از خدا قطع نکنین!

همونجور که من قطع نکردم! نتیجه شم دیدم! امیدوارم که همه جوونای

مملکتمون به آرزوشون برسن! به امید خدا!

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۶/۵۳

روز : سه شنبه

۲۱ / دی ماه / ۱۳۹۵

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

[Tel:09125411283-09356411283](tel:09125411283-09356411283)

کرم رضا خدزی